ماشاء اللہ لا قوۃ الا باللہ

الحمد للہ والمنۃ کہ کتاب لاجواب مقبول جہان مسمّٰی بہ

بستان محبت

بفرمائش شیخ الٰہی بخش محمد جلال الدین تاجران کتب لاہور

در مطبع کاشی رام لاہور طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچه

بنام جهاندار جان آفرین / حکیم سخن در زبان آفرین

خداوند بخشنده دستگیر / کریم خطا بخش پوزش پذیر

عزیزی که هر که از درش سر بتافت / بهر در که شد هیچ عزت نیافت

سر پادشاهان گردن فراز / بدرگاه او بر زمین نیاز

نه گردن کشانرا بگیرد بفور / نه عذر آورانرا براند بجور

وگر خشم گیرد بکردار زشت / چو باز آمدی ماجرا در نوشت

اگر با پدر جنگ جوید کسے / پدر بیگمان خشم گیرد بسے

وگر خویش راضی نباشد ز خویش / چو بیگانگانش براند ز پیش

وگر بنده چابک نیاید بکار / عزیزش ندارد خداوندگار

وگر بر رفیقان نباشد شفیق / بفرسنگ بگریزد از وی رفیق

وگر ترک خدمت کند لشکری / شود شاه لشکر کش از وی بری

ولیکن خداوند بالا و پست / بعصیان در رزق بر کس نبست

دو کونش یکی قطره در بحر علم / گنه بیند و پرده پوشد بحلم

دیباچه

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست — چه دشمن برین خوان یغما چه دوست

اگر با جفا پیشه بشتافتی — که از دست قهرش امان یافتی

بری ذاتش از تهمت ضد و جنس — غنی ملکش از طاعت جن و انس

پرستار امرش همه چیز و کس — بنی آدم و مرغ و مور و مگس

چنان پهن خوان کرم گسترد — که سیمرغ در قاف قسمت خورد

لطیف کرم گستر کارساز — که دارای خلق است و دانای راز

مر او را رسد کبریا و منی — که ملکش قدیم است و ذاتش غنی

یکی را بسر بر نهد تاج بخت — یکی را بخاک اندر آرد ز تخت

کلاه سعادت یکی بر سرش — گلیم شقاوت یکی در برش

گلستان کند آتشی بر خلیل — گروهی بر آتش برد ز آب نیل

گر آنست منشور احسان اوست — ور اینست توقیع فرمان اوست

پس پرده بیند عملهای بد — هم او پرده پوشد بالای خود

بتهدید اگر بر کشد تیغ حکم — بمانند کروبیان صم و بکم

وگر در دهد یک صلای کرم — عزازیل گوید نصیبی برم

بدرگاه لطف و بزرگیش بر — بزرگان نهاده بزرگی ز سر

فرومایگان را برحمت قریب — تضرع کنان را بدعوت مجیب

بر احوال نابوده علمش بصیر — باسرار ناگفته لطفش خبیر

بقدرت نگهدار بالا و شیب — خداوند دیوان روز حسیب

نه مستغنی از طاعتش پشت کس — نه بر حرف او جای انگشت کس

دیباچه

قدیمی نکوکار نیکی پسند / بکلک قضا در رحم نقش بند

ز مشرق بمغرب مه و آفتاب / روان کرد و بنهاد گیتی بر آب

زمین از تب لرزه آمد ستوه / فرو کوفت بر دامنش میخ کوه

دهد نطفه را صورتی چون پری / که کردست بر آب صورتگری

نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ / گل لعل در شاخ فیروزه رنگ

ز ابر افکند قطره سوی یم / ز صلب آورد نطفه در شکم

ازان قطره لولوی لالا کند / وزین صورتی سرو بالا کند

برو علم یک ذره پوشیده نیست / که پیدا و پنهان بنزدش یکیست

مهیا کن روزی مار و مور / وگر چند بیدست و پایند و زور

بامرش وجود از عدم نقش بست / که داند جز او کردن از نیست هست

دگر ره بکتم عدم در برد / وز آنجا بصحرای محشر برد

جهان متفق بر الهیتش / فرو مانده در کنه ماهیتش

بشر ماورای جلالش نیافت / بصر منتهای جمالش نیافت

نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم / نه در ذیل وصفش رسد دست فهم

درین ورطه کشتی فرو شد هزار / که پیدا نشد تخته بر کنار

چه شبها نشستم درین سیر گم / که دهشت گرفت آستینم که قم

محیط است علم ملک بر بسیط / قیاس تو بر وی نگردد محیط

نه ادراک در کنه ذاتش رسد / نه فکرت بغور صفاتش رسد

توان در بلاغت بسحبان رسید / نه در کنه بیچون سبحان رسید

که خاصان درین ره فرس رانده اند — بلا احصی از تگ فرو مانده اند

نه هر جای مرکب توان تاختن — که جاها سپر باید انداختن

وگر سالکی محرم راز گشت — ببندند بر وی در بازگشت

کسی را درین بزم ساغر دهند — که داروی بیهوشیش در دهند

یکی باز را دیده بردوخته است — یکی دیده ها باز و پر سوخته است

کسی راه سوی گنج قارون نبرد — وگر برد راه باز بیرون نبرد

بمردم درین موج دریای خون — کزو کس نبرد است کشتی برون

اگر طالبی کاین زمین طی کنی — نخست اسپ باز آمدن پی کنی

تأمل در آئینهٔ دل کنی — صفائی بتدریج حاصل کنی

مگر بوی از عشق مستت کند — طلبگار عهد الستت کند

بپای طلب ره بدانجا بری — وزینجا ببال محبت پری

بدرد یقین پرده های خیال — نماند سراپرده الا جلال

دگر مرکب عقل را پویه نیست — عنانش بگیرد تحیر که بیست

درین بحر جز مرد داعی نرفت — گم آن شد که دنبال راعی نرفت

کسانی که زین راه برگشته اند — برفتند بسیار و سرگشته اند

خلاف پیمبر کسی ره گزید — که هرگز بمنزل نخواهد رسید

مپندار سعدی که راه صفا — توان رفت جز بر پی مصطفی

در نعت سرور کائنات علیه افضل الصلوات

کریم السجایا جمیل الشیم — نبی البرایا شفیع الامم

در نعت

در نعت

امام رسل پیشوای سبیل — امین خدا مهبط جبرئیل

شفیع الوری خواجهٔ بعث و نشر — امام الهدی صدر دیوان حشر

کلیمی که چرخ فلک طور اوست — همه نورها پرتو نور اوست

یتیمی که ناکرده قرآن درست — کتب خانهٔ چند ملت بشست

چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم — بمعجز میان قمر زد دو نیم

چو صیتش در افواه دنیا فتاد — تزلزل در ایوان کسری فتاد

بلا قامت لات بشکست خورد — بأعزاز دین آب عزی ببرد

نه از لات و عزی برآورد گرد — که تورات و انجیل منسوخ کرد

شبی برنشست از فلک برگذشت — بتمکین و جاه از ملک درگذشت

چنان گرم در تیه قربت براند — که در سدره جبریل ازو بازماند

بدو گفت سالار بیت الحرام — که ای حامل وحی برتر خرام

چو در دوستی مخلص یافتی — عنانم ز صحبت چرا تافتی

بگفتا فراتر مجالم نماند — بماندم که نیروی بالم نماند

اگر یک سر موی برتر پرم — فروغ تجلی بسوزد پرم

نماند بعصیان کسی در گرو — که دارد چنین سید پیشرو

چه نعت پسندیده گویم ترا — علیک الصلوة ای نبی الوری

درود ملک بر روان تو باد — بر اصحاب و بر پیروان تو باد

نخستین ابوبکر پیر مرید — عمر پنجه بر پیچ دیو مرید

خردمند عثمان شب زنده دار — چهارم علی شاه دلدل سوار

خدایا بحق بنی فاطمه | که بر قول ایمان کنم خاتمه

اگر دعوتم رد کنی ور قبول | من و دست و دامان آل رسول

چه کم گردد ای صدر فرخنده پی | ز قدر رفیعت بدرگاه حی

که باشند مشتی گدایان خیل | بمهمان دار السلام طفیل

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد | زمین بوس قدر تو جبریل کرد

بلند آسمان پیش قدرت خجل | تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل

تو اصل وجود آمدی از نخست | دگر هرچه موجود شد فرع تست

ندانم کدامین سخن گویمت | که والاتری زانچه من گویمت

ترا عز لولاک تمکین بس است | ثنای تو طه و یس بس است

چه وصفت کند سعدی ناتمام | علیک الصلاة ای نبی و السلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی | بسر بردم ایام با هر کسی

تمتع بهر گوشه‌ای یافتم | ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم

چو پاکان شیراز خاکی نهاد | ندیدم که رحمت بر این خاک باد

تولای مردان این پاک بوم | برانگیختم خاطر از شام و روم

دریغ آمدم زان همه بوستان | تهیدست رفتن سوی دوستان

بدل گفتم از مصر قند آورند | بر دوستان ارمغانی برند

مرا گر تهی بود ازان قند دست | سخنهای شیرین تر از قند هست

نه قندی که مردم بصورت خورند | که ارباب معنی بکاغذ برند

سبب نظم کتاب

چو این کاخ دولت بپرداختم ... برو ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدلست و تدبیر و رای ... نگهبانی خلق و ترس خدای
دوم باب احسان نهادم اساس ... که منعم کند فضل حق را سپاس
سوم باب عشقست و مستی و شور ... نه عشقی که بندند بر خود بزور
چهارم تواضع رضا پنجمین ... ششم ذکر مرد قناعت گزین
بهفتم در از عالم تربیت ... بهشتم در از شکر بر عافیت
نهم باب توبه است و راه صواب ... دهم در مناجات و ختم کتاب
بروز همایون و سال سعید ... بتاریخ فرخ میان دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج ... که پر در شد این نامبردار گنج
الا ای خردمند فرخنده خوی ... هنرمند نشنیده ام عیب جوی
قبا گر حریر است و گر پرنیان ... بناچار حشوش بود در میان
تو گر پرنیانی نیابی مجوش ... کرم کار فرما و حشوم بپوش
ننازم بسرمایهٔ فضل خویش ... بدریوزه آورده ام دست پیش
شنیدم که در روز امید و بیم ... بدان را بنیکان ببخشد کریم
تو نیز ار بدی بینیم در سخن ... بخلق جهان آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت از هزار ... بمردی که دست از تعنت بدار
همانا که در پارس انشای من ... چو مشکست بی قیمت اندر ختن
چو بانگ دهل هولم از دور بود ... بغیبت درم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان ... بشوخی و فلفل بهندوستان

چو خرما بشیرینی اندوده پوست	چو بازش کنی استخوانی درو ست

ذکر محامد اتابک ابوبکر بن سعد زنگی طاب ثراه

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود ... سر مدحت پادشاهان نبود

ولی نظم کردم بنام فلان ... مگر باز گویند صاحبدلان

که سعدی که گوی بلاغت ربود ... در ایام بوبکر بن سعد بود

سزد گر بدورش بنازم چنان ... که سید بدوران نوشیروان

جهاندار دین پرور دادگر ... نیامد چو بوبکر بعد از عمر

سر سرفرازان و تاج مهان ... بدوران عدلش بناز ای جهان

گر از فتنه آید کسی در پناه ... ندارد جز این کشور آرامگاه

فطوبی لباب کبیت العتیق ... حوالیه من کل فج عمیق

ندیدم چنین گنج و ملک و سریر ... که وقفست بر طفل و درویش و پیر

نیاید برش دردناکی غمی ... که ننهاد بر خاطرش مرهمی

طلبگار خیرست و امیدوار ... خدایا امیدی که دارد برآر

کله گوشه بر آسمان برین ... هنوز از تواضع سرش بر زمین

زگردن فرازان تواضع نکوست ... گدا گر تواضع کند خوی اوست

اگر زیردستی بیفتد چه خاست ... زبردست افتاده مرد خداست

نه ذکر جمیلش نهان میرود ... که صیت کرم در جهان میرود

چنویی خردمند فرخ نهاد ... ندارد جهان تا جهانست یاد

نه بینی در ایام او رنجه ... که نالد ز بیداد سرپنجه

در مدح پادشاه

مدح پادشاه

کس این رسم و ترتیب و آیین ندید — فریدون با آن شکوه این ندید

ازان پیش حق پایگاهش قویست — که دست ضعیفان بجاهش قویست

چنان سایه گسترد بر عالمی — که زالی نیندیشد از رستمی

همه وقت مردم ز جور زمان — بنالند و از گردش آسمان

در ایام عدل تو ای شهریار — ندارد شکایت کس از روزگار

بعهد تو می‌بینم آرام خلق — پس از تو ندانم سرانجام خلق

هم از بخت فرخنده فرجام تست — که تاریخ سعدی در ایام تست

که تا بر فلک ماه و خورشید هست — درین دفترت ذکر جاوید هست

ملوک ار نکونامی اندوختند — ز پیشینگان سیرت آموختند

تو در سیرت پادشاهی خویش — سبق بردی از پادشاهان پیش

سکندر بدیوار رویین و سنگ — بکرد از جهان راه یاجوج تنگ

ترا سد یاجوج کفر از زرست — نه رویین چو دیوار اسکندرست

زبان آوری کاندرین امن و داد — سپاست نگوید زبانش مباد

زهی بحر بخشایش و کان جود — که مستظهرند از وجودت وجود

برون بینم اوصاف شاه از حساب — نگنجد درین تنگ میدان کتاب

گر آن جمله را سعدی انشا کند — مگر دفتری دیگر انشا کند

فرو ماندم از شکر چندین کرم — همان به که دست دعا گسترم

جهانت بکام و فلک یار باد — جهان آفرینت نگهدار باد

بلند اخترت عالم افروخته — زوال اختر دشمنت سوخته

غم از گردش روزگارت مباد | وز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان همی | پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد | ز ملکت پراگندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست | بد اندیش را دل چو تدبیر سست
درونت بتایید حق شاد باد | دل و دین و اقلیمت آباد باد
جهان آفرین بر تو رحمت کناد | دگر هر چه گویم فسانست باد
همینت بس از کردگار مجید | که توفیق خیرت بود بر مزید
نرفت از جهان سعد زنگی بدرد | که چون تو خلف نامبردار کرد
عجب نیست این فرع از آن اصل پاک | که جانش باوج است و جسمش بخاک
خدایا بر آن تربت نامدار | بفضلت که باران رحمت ببار
گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد | فلک یاور سعد بوبکر باد

در مدح شاهزاده اسلام سعد بن ابی بکر بن سعد گوید

جوان جوان بخت روشن ضمیر | بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند | ببازو دلیر و بدل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار | که رودی چنین پرورد در کنار
بدست کرم آب دریا ببرد | برفعت محل ثریا ببرد
زهی چشم دولت بروی تو باز | همه شهریاران گردن فراز
صدف را که بینی ز دردانه پر | نه آن قدر دارد که یکدانه در
تو آن در مکنون یکدانهٔ | که پیرایهٔ سلطنت خانهٔ

نگه دار یا رب بچشم خودش ‌ ‌ بپرهیز از آسیب چشم بدش

خدایا در آفاق نامی کنش ‌ ‌ بتوفیق طاعت گرامی کنش

مقیمش در انصاف و تقوی بدار ‌ ‌ مرادش بدنیا و عقبی برآر

غم از دشمن ناپسندت مباد ‌ ‌ ز دوران گیتی گزندت مباد

بهشتی درخت آورد چون تو بار ‌ ‌ پسر نامجوی و پدر نامدار

ازان خاندان خیر بیگانه دان ‌ ‌ که باشند بدگوی این خاندان

زهی دین و دانش زهی عدل و داد ‌ ‌ زهی ملک و دولت که پاینده باد

باب اول در عدل و رای و تدبیر جهانداری

نگنجد کرمهای حق در قیاس ‌ ‌ چه خدمت گزارد زبان سپاس

خدایا تو این شاه درویش دوست ‌ ‌ که آسایش خلق در ظل اوست

بسی بر سر خلق پاینده دار ‌ ‌ بتوفیق طاعت دلش زنده دار

برومند دارش درخت امید ‌ ‌ سرش سبز و رویش برحمت سفید

براه تکلف مرو سعدیا ‌ ‌ اگر صدق داری بیار و بیا

تو منزل شناسی و شه راهرو ‌ ‌ تو حق گوی و خسرو حقائق شنو

چه حاجت که نه کرسی آسمان ‌ ‌ نهی زیر پای قزل ارسلان

مگو پای عزت بر افلاک نه ‌ ‌ بگو روی اخلاص بر خاک نه

بطاعت بنه چهره بر آستان ‌ ‌ که این هست سرجادهٔ راستان

اگر بنده سر برین در بنه ‌ ‌ کلاه خداوندی از سر بنه

چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش ‌ ‌ چو درویش مخلص برآور خروش

که پروردگارا توانگر توی / توانای درویش پرور توی

نه کشور خدایم نه فرماندهم / یکی از گدایان این درگهم

چه برخیزد از دست و کردار من / مگر دست لطفت شود یار من

تو بر خیر و نیکی دهم دسترس / وگرنه چه خیر آید از من بکس

دعا کن بشب چون گدایان بسوز / اگر میکنی پادشاهی بروز

کمر بسته گردنکشان بر درت / تو بر آستان عبادت سرت

زهی بندگان را خداوندگار / خداوند را بندهٔ حق گذار

حکایت

یکی دیدم از عرصهٔ رودبار / که پیش آمدم بر پلنگی سوار

چنان هول زان حال بر من نشست / که ترسیدنم پای رفتن ببست

تبسم کنان دست بر لب گرفت / که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت

تو هم گردن از حکم داور مپیچ / که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ

چو خسرو بفرمان داور بود / خدایش نگهبان و یاور بود

محالست چون دوست دارد ترا / که در دست دشمن گذارد ترا

ره اینست روی از طریقت متاب / بنه گام و کامی که خواهی بیاب

نصیحت کسی سودمند آیدش / که گفتار سعدی پسند آیدش

پند دادن کسری هرمز را

شنیدم که در وقت نزع روان / بهرمز چنین گفت نوشیروان

که خاطر نگهدار درویش باش / نه در بند آسایش خویش باش

باب اول

باب اول

نیاساید اندر دیار تو کس
چو آسایش خویش خواهی و بس

نیاید به نزدیک دانا پسند
شبان خفته و گرگ در گوسفند

برو پاس درویش محتاج دار
که شاه از رعیت بود تاجدار

رعیت چو بیخند و سلطان درخت
درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

مکن تا توانی دل خلق ریش
وگر میکنی میکنی بیخ خویش

اگر جاده‌ای بایدت مستقیم
ره پارسایان امید است و بیم

گزند کسانش نیاید پسند
که ترسد که در ملکش آید گزند

وگر در سرشت وی این خوی نیست
در آن کشور آسودگی بوی نیست

اگر پای بندی رضا پیش گیر
وگر یکسواری سر خویش گیر

فراخی در آن مرز و کشور مخواه
که دلتنگ بینی رعیت ز شاه

ز مستکبران دلاور بترس
از آن کو نترسد ز داور بترس

دگر کشور آباد بیند بخواب
که دارد دل اهل کشور خراب

خرابی و بدنامی آید ز جور
بزرگان رسند این سخن را بغور

رعیت نشاید به بیداد کشت
که مر سلطنت را پناهند و پشت

مراعات دهقان کن از بهر خویش
که مزدور خوشدل کند کار بیش

مروت نباشد بدی با کسی
کز او نیکوئی دیده باشی بسی

پند دادن خسرو شیرویه را

شنیدم که خسرو به شیرویه گفت
در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت

بر آن باش تا هر چه نیت کنی
نظر در صلاح رعیت کنی

باب اول

مپیچ ای پسر گردن از عقل و رای	که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیت ز بیدادگر	کند نام زشتش بگیتی سمر
بسی بر نیاید که بنیاد خود	بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند شیر و شمشیرزن	نه چندانکه دود دل طفل و زن
چراغی که بیوه زنی برفروخت	بسی دیده باشی که شهری بسوخت
وزان بهره‌ورتر در آفاق کیست	که در ملکرانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش	ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو می بگذرند	همان به که نامت به نیکی برند
خداترس را بر رعیت گمار	که معمار ملکست و پرهیزگار
بداندیش تست آن و خونخوار خلق	که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست	که از دستشان دستها بر خداست
نکوکارپرور نبیند بدی	چو بد پروری خصم جان خودی
مکافات دشمن بمالش مکن	که بیخش برآورده باید ز بن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست	که از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید	نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت

چه خوش گفت بازارگانی اسیر	چو گردش گرفتند دزدان بتیر
چو مردانگی آید از رهزنان	چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست	در خیر بر شهر و لشکر ببست

که آنجا دگر هوشمندان روند
چو آوازهٔ رسم بد بشنوند

نکو بایدت نام و نیکی قبول
نکو دار بازارگان و رسول

بزرگان مسافر بجان پرورند
که نام نکویی به عالم برند

تبه گردد آن مملکت عن قریب
کزو خاطر آزرده آید غریب

غریب آشنا باش و سیاح دوست
که سیاح جلاب نام نکوست

نکو دار ضیف و مسافر عزیز
وز آسیب شان بر حذر باش نیز

ز بیگانه پرهیز کردن نکوست
که دشمن توان بود در زی دوست

قدیمان خود را بیفزای قدر
که هرگز نیاید ز پرورده غدر

چو خدمتگزاریت گردد کهن
حق سالیانش فراموش مکن

گر او را هرم دست خدمت ببست
ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت

شنیدم که شاپور دم درکشید
چو خسرو برسمش قلم درکشید

چو شد حالش از بینوایی تباه
نبشت این حکایت بنزدیک شاه

گرای شاه آفاق بعدل
اگر من نماندم تو مانی بفضل

چو بذل تو کردم جوانی خویش
بهنگام پیری مرانم ز پیش

غریبی که پر فتنه باشد سرش
میازار و بیرون کن از کشورش

تو گر خشم بروی نگیری رواست
که خود خوی بد دشمنش در قفاست

دگر پارسی باشد این زاد و بوم
بصنعاش مفرست و سقلاب و روم

هم آنجا امانش مده تا بچاشت
نشاید بلا بر دگر کس گماشت

باب اول

که گویند برگشته باد آن زمین | کزو مردم آید بسر چنین

عمل گر دهی مرد منعم شناس | که مفلس ندارد ز سلطان هراس

چو مفلس فرو برد گردن بدوش | ازو بر نیاید دگر جز خروش

چو مشرف دو دست از امانت بداشت | بباید برو ناظری برگماشت

ور او نیز درساخت با خاطرش | ز مشرف عمل برکن و ناظرش

خدا ترس باید امانت گزار | امین کز تو ترسد امینش مدار

بیفشان و بشمار و فارغ نشین | که از صد یکی را نبینی امین

دو همجنس دیرینه را هم قلم | نباید فرستاد یک جا بهم

چه دانی که همدست گردند یار | یکی دزد باشد یکی پرده دار

چو دزدان ز هم باک دارند و بیم | رود در میان کاروانی سلیم

یکی را که معزول کردی ز جاه | چو چندی برآید ببخشش گناه

بر آوردن کام امیدوار | به از قید بندی شکستن هزار

نویسنده را گر ستون عمل | بیفتد نبرد طناب امل

بفرمانبران بر شه دادگر | پدروار خشم آورد بر پسر

گهش می‌زند تا شود دردناک | گهی می‌کند آبش از دیده پاک

چو نرمی کنی خصم گردد دلیر | وگر خشم گیری شوند از تو سیر

درشتی و نرمی بهم در بهست | چو رگزن که جراح و مرهم نهست

جوانمرد و خوش خلق و بخشنده باش | چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش

چو یاد آیدت عهد شاهان پیش | همین نقش برخوان ز عهد خویش

وحشت و صحرا و زمین هموار خالی از بلندی و پستی ...

باب اول

نماند کس اندر جهان کو بماند | مگر آن کزو نام نیکو بماند
نمرد آنکه ماند پس از وی بجای | پل و خانی و خوان مهمانسرای
هر آن کو نماند از پسش یادگار | درخت وجودش نیاورد بار
وگر رفت و آثار خیرش نماند | نشاید پس از مرگش الحمد خواند
چو خواهی که نامت بود در جهان | مکن نام نیک بزرگان نهان
همین کام و ناز و طرب داشتند | به آخر برفتند و بگذاشتند
یکی نام نیکو ببرد از جهان | یکی رسم بد ماند ازو جاودان
بسمع رضا مشنو ایذای کس | وگر گفته آید بغورش برس
گنهکار را عذر نسیان بنه | چو زنهار خواهند زنهار ده
گر آید گنهکاری اندر پناه | نه شرطست کشتن باول گناه
چو باری بگفتند و نشنید پند | دگر گوشمالش بزندان و بند
وگر پند و بندش نیاید بکار | درخت خبیثست بیخش برآر
چو خشمت آید بر گناه کسی | تأمل کنش در عقوبت بسی
که سهلست لعل بدخشان شکست | شکسته نشاید دگرباره بست

حکایت در تدبیر پادشاهان و تاخیر کردن در سیاست

ز دریای عمان برآمد کسی | سفر کرده هامون و دریا بسی
عرب دیده و ترک و تاجیک و روم | ز هر جنس در نفس پاکش علوم
جهان گشته و دانش اندوخته | سفر کرده و صحبت آموخته
بهیکل قوی چون تناور درخت | ولیکن فرو مانده بی برگ سخت

دو صد رقعه بالای هم دوخته ‌‌ ز حراق و او در میان سوخته

بشهری درآمد ز دریا کنار ‌‌ بزرگی در آن ناحیت شهریار

که طبعی نکونامی اندیش داشت ‌‌ سر عجز در پای درویش داشت

بشستند خدمتگزاران شاه ‌‌ سر و تن بحمامش از گرد راه

چو بر آستان ملک سر نهاد ‌‌ نیایش کنان دست بر بر نهاد

نرفتم درین مملکت منزلی ‌‌ کز آسیب آزرده دیدم دلی

ندیدم کسی سرگران از شراب ‌‌ مگر هم خرابات دیدم خراب

ملک را همین ملک پیرایه بس ‌‌ که راضی نگردد بآزار کس

سخن گفت و دامان گوهر فشاند ‌‌ بنطقی که شاه آستین بر فشاند

پسند آمدش حسن گفتار مرد ‌‌ بنزد خودش خواند و اکرام کرد

زرش داد و گوهر بشکر قدوم ‌‌ بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم

بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت ‌‌ بقربت ز دیگر کسان درگذشت

ملک با دل خویشتن رای زد ‌‌ که دستور ملک این چنینی سزد

ولیکن بتدریج تا انجمن ‌‌ بسستی نخندند بر رای من

بعقلش بباید نخست آزمود ‌‌ بقدر هنر پایگاهش فزود

برد بر دل از جور غم بارها ‌‌ که نا آزموده کند کارها

چو قاضی بفکرت نویسد سجل ‌‌ نگردد ز دستار بندان خجل

نظر کن چو سوفار داری بشست ‌‌ نه آنگه که پرتاب کردی ز دست

چو یوسف کسی در صلاح و تمیز ‌‌ بیک سال باید که گردد عزیز

باب اول

بپایم تا بر نیاید بسی — نشاید رسیدن بغورش کسی

زبهر تتبع اخلاق او کشف کرد — خردمند پاکیزه دین بود مرد

نکو سیرتش بود و روشن قیاس — سخن سنج و مقدار مردم شناس

برای از بزرگان بهوش و بیش — نشاندش زبردست دستور خویش

چنان حکمت و معرفت کار بست — که از امر و نهیش درونی نخست

در آورد ملکی بزیر قلم — کزو بر دلی نامد الم

میان همه حرف گیران ببست — که حرفی بدش بر نیامد ز دست

حسودی که یک جو خیانت ندید — بکارش نیارست چو گندم طپید

ز روشن دلش ملک پرتو گرفت — وزیر کهن را غم نو گرفت

ندید اندر آن خردمند رخنه — که در وی تواند زدن طعنه

امین و بد اندیش طشتند و مور — نشاید در او رخنه کردن بزور

ملک را دو خورشید طلعت غلام — بسر بر کمر بسته بودی مدام

دو پاکیزه پیکر چو حور و پری — چو خورشید و ماه از سدیگر بری

دو صورت که گفتی یکی نیست بیش — نموده در آیینه همتای خویش

سخنهای دانای شیرین سخن — گرفت اندر آن هر دو شمشاد بن

چو دیدند کاو را صفت نیکوست — بطبعش هوا خواه گشتند و دوست

در و هم اثر کرد میل بشر — نه میلی چو کوتاه بینان بشر

از آسایش آنگه خبر داشتی — که در روی ایشان نظر داشتی

چو خواهی که قدرت بماند بلند — دل ای خواجه در ماهرویان مبند

باب اول

دگر خود نباشد غرض در میان	حذر کن که دارد بهیبت زبان
وزیر اندرین شیمه راه برده	بخبث این حکایت بر شاه برد
که این را ندانم چه خوانند و کیست	نخواهد بسامان درین ملک زیست
شنیدم که با بندگانش سر است	خیانت پسندست و شهوت پرست
سفر کردگان لاابالی زیند	که پرورده ملک و دولت نیند
نشاید چنین خیره روی تباه	که بدنامی آرد در ایوان شاه
مگر نعمت شه فراموش کنم	که بینم تباهی و خاموش کنم
به پندار نتوان سخن گفت زود	نگفتم ترا تا یقینم نبود
ز فرمانبرانم کسی گوش داشت	کز آنان دو یک تن در آغوش داشت
من این گفتم اکنون ملک راست رای	چنان کازمودم تو نیز آزمای
بناخوبتر صورتی شرح داد	که بد مرد را نیکروزی مباد
بداندیش بر خرده چون دست یافت	درون بزرگان بآتش بتافت
بخرده توان آتش افروختن	پس آنگه درخت کهن سوختن
ملک را چنان گرم کرد این خبر	که جوشش برآمد چو مرجل بسر
غضب دست در خون درویش داشت	ق ولیکن سکون دست در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود	ستم در پی داد نامردی بود
میازار پرورده خویشتن	چو تیر تو دارد بتیرش مزن
بنعمت نبایست پروردنش	چو خواهی به بیداد خون ریختنش
ازو تا هنرها یقینت نشد	ق در ایوان شاهی قرینت نشد

باب اول

کنون تا یقینت نگردد گناه / بگفتار دشمن گزندش مخواه

ملک در دل این راز پوشیده داشت / که قول حکیمان نیوشیده داشت

دلست ای خردمند زندان راز / چو گفتی نیاید بزنجیر باز

نظر کرد پوشیده در کار مرد / خلل دید در رای هشیار مرد

که ناگاه نظر زی یکی بنده کرد / پریچهره در زیر لب خنده کرد

دو کس را که باهم بود جان و هوش / حکایت کنانند و ایشان خموش

تو دانی که صاحب نظر زیر زیر / نگردد چو مستسقی از دجله سیر

ملک را گمان بدی راست شد / بسودا و ابرو خشمگین خواست شد

هم از حسن تدبیر و رای تمام / بآهستگی گفتش ای نیکنام

ترا من خردمند پنداشتم / بر اسرار ملکت امین داشتم

گمان بردمت زیرک و هوشمند / ندانستمت خیره و ناپسند

چنین مرتفع پایه جای تو نیست / گناه از من آمد خطای تو نیست

که چون بدگهر پرورم لاجرم / خیانت روا دارد هم در حرم

برآورد سر مرد بسیاردان / چنین گفت با خسرو کاردان

مرا چون بود دامن از جرم پاک / نیاید ز خبث بداندیش باک

بخاطر برم هرگز این ظن نرفت / ندانم که گفت آنچه بر من نرفت

شهنشه برآشفت کاینک وزیر / تعلل میندیش حجت بگیر

تبسم کنان دست بر لب گرفت / کزو هرچه گوید نیاید شگفت

حسودی که بیند بجای خودم / کجا بر زبان آورد جز بدم

من آنساعت انگاشتم دشمنش	که بنشاندشه زیر دست نفس
چو سلطان فضیلت نهد بر ویم	نداند که دشمن بود در پیم
مرا تا قیامت نگیرد بدست	چو بیند که در عزم من قول اوست
بر نیت بگویم حدیثی درست	اگر گوش با بنده داری نخست

مثل

مر ابلیس را دید شخصی بخواب	بقامت صنوبر بروی آفتاب
نظر کرد و گفت ای نظیر قمر	ندارند خلق از جمالت خبر
ترا سهمگین روی پنداشتند	بگرمابه در زشت بنگاشتند
بخندید و گفت آن نه شکل منست	ولیکن قلم در کف دشمنست
برانداختم بیخ شان از بهشت	کنونم بکین میکشند زشت
مرا همچنین نام نیکست لیک	ز علت نگوید بد اندیش نیک
وزیری که جاه من آبش بریخت	بفرسنگ باید ز مکرش گریخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه	دلاور بود در سخن بیگناه
چو حرفم برآید درست از قلم	مرا از همه حرفگیران چه غم
نیاورده عامل غش اندر میان	نیندیشد از رفع دیوانیان
اگر محتسب گردد آنرا غمست	که سنگ ترازوی بارش کمست
ملک در سخن گفتنش خیره ماند	شه دست فرماندهی بر فشاند
که مجرم بزرق و زبان آوری	ز جرمیکه دارد دگر در گذری
ز خصمت همانا که بشنیده ام	نه آخر بچشم خود دیده ام

باب اول

باب اول

گروهی ازین زمره خلق در بارگاه / نمی‌باشدت جز در ایشان نگاه

بخندید مرد سخنگوی و گفت / حق است این سخن حق نشاید نهفت

درین نکته‌ای هست اگر بشنوی / که حکمت روان باد و دولت قوی

نبینید که درویش بیدستگاه / بحسرت کند در توانگر نگاه

مرا دستگاه جوانی برفت / بلهو و لعب زندگانی برفت

ز دیدار ایشان ندارم شکیب / که سرمایه داران حسنند و زیب

مرا همچنین چهره گلفام بود / بلورینم از خوبی اندام بود

درین غایتم رشت باید کفن / که مویم چو پنبه است و دوکم بدن

مرا همچنین جعد شبرنگ بود / قبا در بر از نازکی تنگ بود

دو رسته درم در دهان داشت جای / چو دیواری از خشت سیمین بپای

کنونم نگه کن بوقت سخن / بیفتاد یک یک چو سور کهن

در ایشان بحسرت چرا ننگرم / که عمر تلف کرده یاد آورم

برفت از من آن روزهای عزیز / بپایان رسد ناگه این روز نیز

چو دانشور این در معنی بسفت / بگفت این گزاف محالست گفت

در ارکان دولت نگه کرد شاه / کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه

کسی را نظر سوی شاهد رواست / که داند بدین شاهدی عذر خواست

بعقل ار نه آهستگی کردمی / بگفتار خصمش بیازردمی

بتندی سبک دست بردن بتیغ / بدندان برد پشت دست دریغ

ز صاحب غرض تا سخن نشنوی / که گر کار بندی پشیمان شوی

نکونام را جاه و تشریف و مال ‖ بیفزود و بدگوی را گوشمال

به تدبیر دستور دانشورش ‖ به نیکی بشد نام در کشورش

به عدل و کرم سالها ملک راند ‖ برفت و نکونامی از وی بماند

چنین پادشاهان که دین پرورند ‖ به بازوی دین گوی دولت برند

از آنان نبینم درین عهد کس ‖ وگر هست بوبکر سعدست و بس

شه بو خردمند فرخ نهاد ‖ که شاخ امیدش برومند باد

بهشتی درختی تو ای پادشاه ‖ که افکنده‌ای سایه یکساله راه

طمع بود در بخت نیک اخترم ‖ که بال همای افکند بر سرم

خرد گفت دولت نبخشد همای ‖ گر اقبال خواهی درین سایه آی

دعای گوی این دولتم بنده وار ‖ خدایا تو این سایه پاینده دار

صواب است پیش از کشش بند کرد ‖ که نتوان سر کشته پیوند کرد

خداوند فرمان و رای و شکوه ‖ ز غوغای مردم نگردد ستوه

سر پر غرور از تحمل تهی ‖ حرامش بود تاج شاهنشهی

نگویم چو جنگ آوری پای دار ‖ چو خشم آیدت عقل بر جای دار

تحمل کند هر که را عقل هست ‖ نه عقلی که خشمش کند زیردست

چو لشکر برون تاخت خشم از کمین ‖ نه انصاف ماند نه تقوی نه دین

ندیدم چنین دیو زیر فلک ‖ کزو میگریزند چندین ملک

گفتار

باب اول

ز هر علم شرع آب خوردن خطاست — وگر خون بفتوی بریزی رواست

اگر شرع فتوی دهد بر هلاک — الا تا نداری ز کشتنش باک

وگر دانی اندر تبارش کسان — بر ایشان ببخشای و راحت رسان

گنه بود مرد ستمکاره را — چه تاوان زن و طفل بیچاره را

ق

تنت زورمندست و لشکر گران — ولیکن در اقلیم دشمن مران

که وی بر حصاری گریزد بلند — رسد کشور بیگناه را گزند

نظر کن در احوال زندانیان — که ممکن بود بیگنه در میان

ق

چو بازارگان در دیارت بمرد — بمالش خساست بود دست برد

کز آن پس که بر وی بگریند زار — بهم باز گویند خویش و تبار

که مسکین در اقلیم غربت بمرد — متاعی کزو ماند ظالم ببرد

بیندیش از آن طفلک بی پدر — وز آه دل دردمندش حذر

بسا نام نیکوی پنجاه سال — که یک نام زشتش کند پایمال

پسندیده کاران جاوید نام — تطاول نکردند بر مال عام

بر آفاق اگر سر بسر پادشاست — چو مال از توانگر ستاند گداست

بمرد از تهیدستی آزاد مرد — ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

حکایت

شنیدم که فرماندهی دادگر — قبا داشتی هر دو روی آستر

یکی گفتش ای خسرو نیک روز — ز دیبای چینی قبایی بدوز

بگفت این قدر ستر و آسایش است — وزین بگذری زیب و آرایش است

باب اول

نه از بهر آن میستانم خراج | که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
چو همچون زنان حله در تن کنم | بمردی کجا دفع دشمن کنم
مرا هم ز صد گونه آز و هواست | ولیکن خزینه نه تنها مراست
خزاین پر از بهر لشکر بود | نه از بهر آئین و زیور بود
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه | ندارد حدود ولایت نگاه
چو دشمن خر روستائی برد | ملک باج و ده یک چرا میخورد
مخالف خرش برد و سلطان خراج | چه اقبال بینی دران تخت و تاج
مروت نباشد بر افتاده زور | برد مرغ دون دانه از پیش مور
رعیت درخت ست اگر پروری | بکام دل دوستان برخوری
به بیرحمی از بیخ و بارش مکن | که نادان کند حیف بر خویشتن
کسان برخورند از جوانی و بخت | که بر زیردستان نگیرند سخت
اگر زیردستی بیفتد ز پای | حذر کن ز نالیدنش بر خدای
چو شاید گرفتن بنرمی دیار | بپیکار خون از مشامی میار
بمردی که ملکی سراسر زمین | نیرزد که خونی چکد بر زمین

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت | بسر چشمهٔ بر بسنگی نوشت
برین چشمه چون ما بسی دم زدند | برفتند چون چشم بر هم زدند
گرفتیم عالم بمردی و زور | ولیکن نبردیم با خود بگور
چو بر دشمنی باشدت دسترس | مرنجانش کورا همین غصه بس

عدو زنده سرگشته پیرامنت	به از خون او کشته در گردنت

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار | ز لشکر جدا ماند در روز شکار

دوان آمدش گله بانی به پیش | شهنشه بر آورد تخش ز کیش

بصحرا در از دشمنان ار بباک | که در خانه باشد گل از خار پاک

بر آورد چوپان بیدل خروش | که دشمن نیم در بلا کم مکش

من آنم که اسپان شه پرورم | بخدمت درین مرغزار آورم

ملک را دل رفته آمد بجای | بخندید و گفت ای نکوهیده رای

ترا یاوری کرد فرخ سروش | دگر نه زه آورده بودم بگوش

نگهبان مرعی بخندید و گفت | نصیحت ز یاران نشاید نهفت

نه تدبیر محمود و رای نکوست | که دشمن نداند شهنشه ز دوست

چنانست در مهتری شرط زیست | که هر کهتری را بدانی که کیست

مرا بارها در حضر دیده | ز خیل چراگاه پرسیده

کنونت بمهر آمدم پیش باز | نمیدانیم از بد اندیش باز

توانم من ای نامور شهریار | که اسپی برون آرم از صد هزار

مرا گله بانی بعقل است و رای | تو هم گله خویش داری بپای

دران دار ملک از خلل غم بود | که تدبیر شاه از شبان کم بود

گفتار

تو کی بشنوی ناله دادخواه	بکیوان برت کله خوابگاه

باب اول

باب اول

چنان خسپ کاید فغانت بگوش | اگر دادخواهی برآرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور تست | که هر جور کو میکند جور تست
نه سگ دامن کاروانی درید | که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن | چو تیغی بدستست فتحی بکن
بگو آنچه دانی که حق گفته به | نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
زبان بند و دفتر حکمت بشوی | طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

حکایت

خبر یافت گردنکشی در عراق | که میگفت مسکینی از زیر طاق
تو هم بر دری هستی امیدوار | پس امید بر در نشینان برآر
دل دردمندان برآور ز بند | که هرگز نباشد دلت دردمند
پریشانی خاطر دادخواه | براندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خنک در حرم نیمروز | غریب از برون گو بگرما بسوز
ستاننده داد آنکس خداست | که نتواند از پادشه دادخواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز | حکایت کنند از ابن عبد العزیز
که بودش نگینی بر انگشتری | فرو مانده در قیمتش جوهری
بشب گفتی آن جرم گیتی فروز | دُری بود در روشنائی چو روز
قضا را درآمد یکی خشکسال | که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید | خود آسوده بودن مروت ندید

باب اول

چو بینند کسے زیر دستش خلق ‌‌ ‌ کیش بگذرد آب نوشین بحلق

بفرمود و بفروختندش بسیم ‌ ‌ که رحم آیدش بر غریب و یتیم

بیک هفته نقدش بتاراج داد ‌ ‌ بدرویش و مسکین و محتاج داد

بریدند بر وے ملامت کناں ‌ ‌ که دیگر بدستت نیاید چناں

شنیدم که میگفت و باران دمع ‌ ‌ بعارض فرو میدویدش چو شمع

که زشتست پیرایه بر شهریار ‌ ‌ دل شهری از ناتوانی فگار

مرا شاید انگشتری بے نگیں ‌ ‌ نشاید دل خلقے اندوهگیں

خنک آنکه آسایش مرد و زن ‌ ‌ گزیند بر آسایش خویشتن

نکردند رغبت هنرپروراں ‌ ‌ بشادی خویش از غم دیگراں

اگر خوش بخسپد ملک بر سریر ‌ ‌ نه پندارم آسوده خسپد فقیر

وگر زنده دارد شب دیر باز ‌ ‌ بخسپند مردم بآرام و ناز

بحمد الله این سیرت و راه راست ‌ ‌ اتابک ابوبکر بن سعد راست

کس از فتنه در پارس دیگر نشاں ‌ ‌ نه بیند مگر قامت مهوشاں

یکے پنج بیتم خوش آمد بگوش ‌ ‌ که در مجلسے میسرودند دوش

قول

مرا راحت از زندگی دوش بود ‌ ‌ که آن ماهرویم در آغوش بود

مر او را چو دیدم سر از خواب مست ‌ ‌ بدو گفتم اے سرو پیش تو پست

دمے نرگس از خواب نوشین بشوی ‌ ‌ چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی

چه می خسپی اے فتنه روزگار ‌ ‌ بیا و زمے لعل نوشین بیار

... کنایه از پادشاهان عادل ... استعاره از چشم معشوق

نگه کرد شوریده از خواب گفت | مرا فتنه خوانی و گوئی مخفت
در ایام سلطان روشن نفس | نبیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت

در اخبار شاهان پیشینه هست | که چون تکله بر تخت زنگی نشست
بدورانش از کس نیازرد کس | سبق برد اگر خود همین بود و بس
چنین گفت یکره بصاحبدلی | که عمرم بسر رفت بی‌حاصلی
چو می بگذرد ملک و جاه و سریر | نبرد از جهان دولت الا فقیر
بخواهم بکنج عبادت نشست | که دریابم این پنج روزی که هست
چو بشنید دانای روشن نفس | بتندی برآشفت کای تکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست | بتسبیح و سجاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش | باخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار | ز طامات دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم | که اصلی ندارد دم بی قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند | چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم | بر نیکمردی ز اهل علوم
که پایابم از دست دشمن نماند | جز این قلعه و شهر با من نماند
بسی جهد کردم که فرزند من | پس از من بود سرور انجمن
کنون دشمن بدگهر دست یافت | سر دست مردی و جهدم بتافت

باب اول

باب اول

چه تدبیر سازم چه چاره کنم — که از غم بفرسود جان و تنم

برآشفت دانا که این گریه چیست — برین عقل و همت بباید گریست

ولایت چه باشد غم خویش خور — که از غم بتر شد و بیشتر

براین قدر تا باقی بس است — چو رفتی جهان جای دیگر کس است

اگر هوشمندست اگر بیخبر — غم او مخور کو غم خود خورد

مشقت نیرزد جهان داشتن — گرفتن بشمشیر و بگذاشتن

تو تدبیر خود کن که او پرخرد — که بعد از تو باشد غم خود خورد

بدین بحر وزه اقامت مناز — باندیشه تدبیر رفتن بساز

گرادانی از خسروان عجم — که گردند بر زیردستان ستم

که در تخت و ملکش نیامد زوال — نماند بجز ملک ایزد تعال

گر آنجا دوام ماندن امید نیست — که گیتی همین جای جاوید نیست

اگر سیم و زر ماند و گنج و مال — پس از وی بچندی شود پایمال

وزان کس که خیری بماند روان — دمادم رسد رحمتش بر روان

بزرگی کزو نام نیکو بماند — توان گفت با اهل دل کو بماند

الا تا درخت کرم پروری — که بیشک بر کامرانی خوری

کرم کن که فردا که دیوان نهند — منازل بمقدار احسان نهند

یکی را که سعی قدم بیشتر — بدرگاه حق منزلت پیشتر

یکی باز پس خائن و شرمسار — بپوشند بس مرد ناکرده کار

بهل تا بدندان برد پشت دست — تنور چنین گرم نان در نبست

باب اول

بدانی که غله برداشتن ... که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت

خدادوستی در اقصای شام ... گرفت از جهان کنج غاری مقام

بصبرش دران کنج تاریک جای ... بگنج قناعت فرو رفته پای

بزرگان نهادند سر بر درش ... که درنے نیامد بدر با سرش

تمنا کند عارف پاکباز ... بدریوزه از خویشتن ترک آز

چو هر ساعتش نفس گوید بده ... بخواری بگرداندش ده بده

دران مرز کین پیر هشیار بود ... یکی مرزبان ستمگار بود

که هر ناتوان را که دریافتی ... بسرپنجگی پنجه برتافتی

جهانسوز و بی رحمت و خیره کش ... ز تلخیش روی جهانی ترش

گروهی برفتند زان ظلم و عار ... ببردند نام بدش در دیار

گروهی بماندند مسکین و ریش ... پس چرخه نفرین گرفتند پیش

ید ظلم جائی که گردد دراز ... نبینی لب مردم از خنده باز

بدیدار شیخ آمدی گاه گاه ... خدادوست در وی نکردی نگاه

ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت ... بنفرت ز ما در مکش روی سخت

مرا با تو دانی سر دوستیست ... ترا دشمنی با من از بهر چیست

گرفتم که سالار کشور نیم ... بعزت ز درویش کمتر نیم

نگویم فضیلت نهم بر کسی ... چنان باش با من که با هر کسی

شنید این سخن عابد هوشیار ... برآشفت و گفت ای ملک هوشدار

باب اول

وجودت پریشانی خلق از اوست | ندارم پریشانی خلق دوست
تو با دوستداران من دشمنی | نپندارمت دوستدار منی
گر افتد همی دوستی با منت | مگر آنکه دارد خدا دشمنت
خدا دوست را گر بدرند پوست | نخواهد شدن دشمن دوست دوست
عجب دارم از خواب آن سنگدل | که شهری بخسپند از او تنگدل
الا گر هنرداری از عقل و هوش | به فضل و ترحم میان بند و گوش

گفتار

مها زورمندی مکن بر کهان | که بر یک نمط می نماند جهان
سر پنجه ناتوان بر مپیچ | که گر دست یابد برآید بهیچ
مبر گفتمت پای مردم ز جای | که عاجز شوی گر درآیی ز پای
دل دوستان جمع بهتر که گنج | خزینه تهی به که مردم به رنج
مینداز در پای کار کسی | که افتد که در پایش افتی بسی
تحمل کن ای ناتوان از قوی | که روزی توانا تر از وی شوی
بهمت بر آر از ستیزنده شور | که بازوی همت به از دست زور
لب خشک مظلوم را گو مخند | که دندان ظالم بخواهند کند
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت | چه داند شب پاسبان چون گذشت
خورد کاروانی غم بار خویش | نسوزد دلش بر خر پشت ریش
گرفتم کز افتادگان نیستی | چو افتاده بینی چرا بایستی
برینت بگویم یکی سرگذشت | که سستی بود زین سخن درگذشت

باب اول

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق / که یاران فراموش کردند عشق

چنان آسمان بر زمین شد بخیل / که لب تر نکردند زرع و نخیل

بخوشید سرچشمه‌های قدیم / نماند آب جز آب چشم یتیم

نبودی بجز آه بیوه زنی / اگر بر شدی دودی از روزنی

چو درویش بی برگ دیدم درخت / قوی بازوان سست و درمانده سخت

نه در کوه سبزی نه در باغ شخ / ملخ بوستان خورده مردم ملخ

در آن حال پیش آمدم دوستی / ازو مانده بر استخوان پوستی

شگفت آمدم کو قوی حال بود / خداوند جاه و زر و مال بود

بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی / چه درماندگی پیشت آمد بگوی

بغرید بر من که عقلت کجاست / چو دانی و پرسی سوالت خطاست

نه بینی که سختی بغایت رسید / مشقت بحد نهایت رسید

نه باران همی آید از آسمان / نه بر میرود دود فریاد خوان

بدو گفتم آخر ترا باک نیست / کشد زهر جاییکه تریاک نیست

گر از نیستی دیگری شد هلاک / ترا هست بط را ز طوفان چه باک

نگه کرد رنجیده در من فقیه / نگه کردن عالم اندر سفیه

چه مرد ارچه بر ساحلست ای رفیق / نیاساید و دوستانش غریق

من از بینوایی نیم روی زرد / غم بینوایان رخم خسته کرد

نخواهم که بینم خردمند ریش / نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش

باب اول

بخندد امید ار چه زر پیش استم | چو ریشی ببینم بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست | که باشد به پهلوی بیمار سست
چو بینم که درویش مسکین نخورد | بکام اندرم لقمه زهر است و درد
یکے را بزندان درش دوستان | کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی برفروخت | شنیدم که بغداد نیمے بسوخت
یکے شکر گفت اندر آن خاک و دود | که دکان ما را گزندے نبود
جهاندیده گفتش اے بوالهوس | ترا خود غم خویشتن بود و بس
پسندی که شهرے بسوزد بنار | وگرچه سرایت بود در کنار
بجز سنگدل کی کند معده تنگ | چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون میخورد | که بیند که درویش خون میخورد
مگو تندرست است رنجوردار | که میپیچد از غصه رنجوروار
تنکدل چو یاران به منزل رسند | نخسپد که واماندگان از پس اند
دل پادشاهان شود بارکش | چو بینند در گل خر خارکش
اگر در سرای سعادت کس است | ز گفتار سعدیش حرفی بس است
همینت بسند است اگر بشنوی | اگر خار کاری سمن ندروی

گفتار

خبرداری از خسروان عجم | که کردند بر زیردستان ستم
نه آن شوکت و پادشاهی بماند | نه آن ظلم بر روستائی بماند

باب اول

خطا بین که بر دست ظالم برفت | جهان ماند و با او مظالم برفت

خنک روز محشر تن دادگر | که در سایهٔ عرش دارد مقر

بقومی که نیکی پسندد خدای | دهد خسروی عادل نیک رای

چو خواهد که ویران شود عالمی | کند ملک در پنجهٔ ظالمی

سگالند ازو نیکمردان حذر | که خشم خدایست بیدادگر

بزرگی ازو دان و منت شناس | که زایل شود نعمت ناسپاس

نه خود خوانده در کتاب مجید | که از شکر نعمت شود بر مزید

اگر شکر کردی برین ملک و مال | بمالی و ملکی رسی بی زوال

وگر جور در پادشاهی کنی | پس از پادشاهی گدائی کنی

حرام ست بر پادشاه خواب خوش | چو باشد ضعیف از قوی بارکش

میازار عامی بیک خردله | که سلطان شبانست و عامی گله

چو پرخاش بینند و بیداد ازو | شبان نیست گرگست فریاد ازو

بد انجام رفت و بد اندیش کرد | که با زیردستان جفا پیشه کرد

نخواهی که نفرین کنند از پست | نکو باش تا بد نگوید کسنت

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر | برادر دو بودند از یک پدر

سپهدار و گردنکش و پیلتن | نکو روی و دانا و شمشیرزن

پدر هر دو را سهمگین مرد یافت | طلبگار جولان و ناورد یافت

برفت آن زمین را دو قسمت نهاد | بهر یک پسر زان نصیبی بداد

باب اول

مبادا که در پای دیگر کشند — به پیکار دشمن کمین بر کشند
پدر بعد از آن روزگاری شمرد — بجان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلاندش طناب امل — وفاتش فرو بست دست امل
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه — که بیحد و مر بود و گنج و سپاه
بحکم نظر در به افتاد خویش — گرفتند هر یک یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد — یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد — درم داد و تیمار درویش کرد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت — شب از بهر درویش شبخانه ساخت
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش — چنان کز خلایق بهنگام عیش
برآمد همی بانگ شادی چو رعد — چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خداوند خردمند فرخ نهاد — که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کو دگر نامجوی — پسندیده پی بود و فرخنده خوی
ملازم بدلداری خاص و عام — ثناگوی حق بامدادان و شام
در آن ملک قارون رفتی دلیر — که شه دادگر بود و درویش سیر
نیامد در ایام او بر دلی — نگویم که خاری که برگ گلی
سر آمد به تایید ملک از سران — نهادند سر بر خطش سروران
دگر خواست کافزون کند تخت و تاج — بیفزود بر مرد دهقان خراج
طمع کرد در مال بازارگان — بلا ریخت بر جان بیچارگان
نگویم که بدخواه درویش بود — حقیقت که او دشمن خویش بود

باب اول

بامید بیشی نداد و نه خورد | خردمند داند که ناخوب کرد
که تا جمع کرد آن زر از گربزی | پراگنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارگانان خبر | که ظلم است در بوم آن بی‌هنر
بریدند از آنجا خرید و فروخت | زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت | بناکام دشمن برو دست یافت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند | سم اسب دشمن دیارش بکند
وفا در که جوید چو پیمان گسیخت | خراج از که خواهد چو دهقان گریخت
چه نیکی طمع دارد آن بی‌صفا | که باشد دعای بدش در قفا
چو بختش نگون بود در کاف کن | نکرد آنچه نیکانش گفتند کن
چه گفتند نیکان بر آن نیکمرد | تو برخور که بیدادگر برنخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست | که در عدل بود آنچه در ظلم جست

حکایت

یکی بر سر شاخ و بن می‌برید | خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد می‌کند | نه با من که با نفس خود می‌کند
نصیحت بجا است اگر بشنوی | ضعیفان مفکن بکتف قوی
که فردا بداور برد خسروی | گدایی که پیشت نیرزد جوی
چو خواهی که فردا بوی مهتری | مکن دشمن خویشتن کهتری
که چون بگذرد بر تو این سلطنت | بگیرد بکین آن گدا دامنت
مکن پنجه از ناتوانان بدار | که گر بفکنندت شوی شرمسار

که نشستست در چشم آزادگان — بیفتادن از دست افتادگان

بزرگان روشندل نیکبخت — بفرزانگی تاج بردند وتخت

بدنباله راستان کج مرو — وگر راست خواهی ز سعدی شنو

صفت جمعیت اوقات درویش راضی

نکوجای از سلطنت بیش نیست — که ایمن تر از ملک درویش نیست

سبکبار مردم سبکتر روند — حق اینست وصاحبدلان بشنوند

تهیدست تشویش نانی خورد — ملک هم بقدر جهانی خورد

گدا را چو حاصل شود نان شام — چنان خوش بخسپد که سلطان شام

غم وشادمانی بسر میرود — بمرگ این دو از سر بدر میرود

چه آنرا که بر سر نهادند تاج — چه آنرا که بر گردن آمد خراج

اگر سرفرازی بکیوان برست — وگر تنگدستی بزندان درست

در آندم کاجل بر سر هر دو تاخت — نمی شاید از یکدگرشان شناخت

حکایت

شنیدم که یکبار در دجله — سخن گفت با عابدی کله

که من فر فرماندهی داشتم — بسر بر کلاه مهی داشتم

سپهرم مدد کرد ونصرت وفاق — گرفتم بیازوی دولت عراق

طمع کرده بودم که کرمان خورم — که ناگه بخوردند کرمان سرم

بکن پنبه غفلت از گوش هوش — که از مردگان پندت آید بگوش

در معنی نکوکاری وبدکاری وعاقبت آن

باب اول

باب اول

نکوکار مردم نباشد بدش — نورزد کسی بد که نیک آیدش
شر انگیز هم در سر شر رود — چو کژدم که با خانه کمتر رود
اگر نفع کس در نهاد تو نیست — چنین جوهر و سنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یار شایسته خوی — که نفع است در آهن و سنگ و روی
چنین آدمی مرده به ننگ را — که بر وی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمی زاده از دد به است — که دد ز آدمی زادهٔ بد به است
به است از دد انسان صاحب خرد — نه انسان که در مردم افتد چو دد
چو انسان نداند بجز خورد و خواب — کدامش فضیلت بود بر دواب
سوار نگون بخت بی راه رو — پیاده برد زو برفتن گرو
کسی دانهٔ نیک مردی نکاشت — کزو خرمن کام دل برنداشت
نه هرگز شنیدیم در عمر خویش — که بدمرد را نیکی آمد به پیش

حکایت

گربزی بچاهی در افتاده بود — که از هول او شیر نر ماده بود
بداندیش مردم بجز بد ندید — بیفتاد و عاجزتر از خود ندید
همه شب ز فریاد و زاری نخفت — یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس — که میخواهی امروز فریادرس
همه تخم نامردمی کاشتی — ببین لاجرم بر که برداشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی — که دلها ز ریشت بنالد همی
تو ما را همی چاه کندی براه — بسر لاجرم در فتادی بچاه

باب اول

دو کس چه کنند از پی خاص و عام | یکی نیک محضر دگر زشت نام
یکی تا کند تشنه را تازه حلق | دگر تا بگردن درافتند خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار | که هرگز نیارد گز انگور بار
نپندارم اے در خزان کشته جو | که گندم ستانی بوقت درو
درخت زقوم ار بجان پروری | مپندار هرگز کزو بر خوری
رطب ناورد چوب خرزهره بار | چه تخم افگنی بر همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکے نیک مرد | که اکرام حجاج یوسف نکرد
بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز | که نطعش بینداز و خونش بریز
چو حجت نماند جفاجوی را | بپرخاش درهم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای | عجب ماند سنگین دل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست | بپرسید کین خنده و گریه چیست
بگفتا همے گریم از روزگار | که طفلان بیچاره دارم چهار
همے خندم از لطف یزدان پاک | که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
یکے گفتش اے نامور شهریار | بکن دست ازین پیر دهقان بدار
که خلقے بدو تکیه دارند پشت | روا نیست خلقی بیکبار کشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن | ز خردان اطفالش اندیشه کن
مگر دشمن خاندان خودی | که بر خاندانها پسندی بدی
مپندار و دلها بداغ تو ریش | که روز پسین آیدت خیر پیش

باب اول

نخفتست مظلوم ز آهش بترس   ز دود دل صبحگاهش بترس

نترسی که پاک اندرونی شبی   برآرد ز سوز جگر یاربی

بسوز اچنان وی افشاند دست   که حجاج را دست تحفه بست

نه ابلیس بد کرد نیکی ندید   بر پاک ناید ز تخم پلید

مدر پرده کس بهنگام جنگ   که باشد ترا نیز در پرده ننگ

مزن بانگ بر شیرمردان درشت   که با کودکان بر نیایی به مشت

شنیدم که نشنید خونش بریخت   ز فرمان داور که داند گریخت

بزرگی در آن فکرت آنشب نخفت   بخواب اندرون دید درویش گفت

دمی بیش بر من سیاست نراند   عقوبت برو تا قیامت بماند

حکایت

یکی پند میداد فرزند را   نکو دار پند خردمند را

مکن جور بر خوردگان ای پسر   که یک روزت افتد بزرگی بسر

نمی ترسی ای کودک کم خرد   که روزی پلنگیت برهم درد

بخردی درم زور سرپنجه بود   دل زیردستان ز من رنجه بود

بخوردم یکی مشت زور آوران   نکردم دگر زور بر لاغران

گفتار

الا تا بغفلت نخسپی که نوم   حرام است بر چشم سالار قوم

غم زیردستان بخور زینهار   بترس از زبردستی روزگار

نصیحت که خالی بود از غرض   چو داروی تلخست دفع مرض

باب اول

حکایت در همین معنی

یکی را حکایت کنند از ملوک | که بیماری رشته کردش چو دوک
چنانش در انداخت ضعف جسد | که می برد بر زیردستان حسد
که شاه ارچه بر عرصه نام آورست | چو ضعف آمد از بیذقی کمترست
ندیمی زمین ملک بوسه داد | که عمر خداوند جاوید باد
درین شهر مردی مبارک دمست | که از پارسایان چنو کمترست
نبردند پیشش مهمات کس | که مقصود حاصل نشد در نفس
بخوان تا بخواند دعایی برین | که رحمت رسد ز آسمان بر زمین
بفرمود تا مهتران خدم | بخواندند پیر مبارک قدم
بگفتا دعایی کن ای هوشمند | که در رشته چون سوزنم پای بند
شنید این سخن پیر خم بوده پشت | به تندی بر آورد بانگ درشت
که حق مهربانست بر دادگر | ببخشای و بخشایش حق نگر
دعای منت کی شود سودمند | اسیران مظلوم در چاه و بند
تو ناکرده بر خلق بخشایشی | کجا بینی از دولت آسایشی
ببایدت عذر خطا خواستن | پس از شیخ صالح دعا خواستن
کجا دست گیرد دعای ویت | دعای ستمدیدگان در پیت
شنید این سخن شهریار عجم | ز خشم و خجالت بر آمد بهم
برنجید و پس با دل خویش گفت | چه رنجم حقست اینکه درویش گفت
بفرمود تا هر که در بند بود | بفرمانش آزاد کردند زود

جهاندیده بعد از دو رکعت نماز
برآورد دو دست نیاز

که ای بر فرازنده آسمان
بجنگش گرفتی بصلحش بمان

ولی همچنان بر دعا داشت دست
که رنجور افتاده بر پای جست

تو گفتی ز شادی بخواهد پرید
چو طاوس چون رشته در پا ندید

بفرمود گنجینه گوهرش
فشاندند در پای و زر بر سرش

حق از بهر باطل نشاید نهفت
از آنجمله دامن بیفشاند و گفت

چو بازی فتادی نگهدار پای
که یکبار دیگر نلغزد ز جای

ز سعدی شنو کین سخن راستست
نه هر بار افتاده برخاستست

گفتار

جهان ای پسر ملک جاوید نیست
ز دنیا وفاداری امید نیست

نه بر باد رفتی سحرگاه و شام
سریر سلیمان علیه السلام

بآخر ندیدی که بر باد رفت
خنک آنکه با دانش و داد رفت

کسی زین میان گوی دولت ربود
که در بند آسایش خلق بود

بکار آمد آنها که برداشتند
نه گرد آوریدند بگذاشتند

حکایت

شنیدم که در مصر میر اجل
سپه تاخت بر روزگارش اجل

جمالش برفت از رخ دلفروز
چو خور زرد شد بس نماند ز روز

گزیدند فرزانگان دست فوت
که در طب ندیدند داروی موت

باب اول

باب اول

همه تخت و ملکی پذیرد زوال | بجز ملک فرمانده لایزال
چو نزدیک شد روز عمرش بشب | شنیدند و میگفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود | چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش | برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رای که بخشید و خورد | جهان از پی خویشتن گرد کرد
درین کوش تا با تو ماند مقیم | که هرچه از تو ماند دریغست و بیم
کند خواجه بر بستر جان گداز | یکی دست کوتاه و دیگر دراز
در آندم ترا مینماید بدست | که دهشت زبانش ز گفتن ببست
که دستی بجود و کرم کن دراز | دگر دست کوته کن از ظلم و آز
کنونت که دستست خاری بکن | دگر کی برآری تو دست از کفن
بتابد بسی ماه و پروین و هور | که سر بر نداری ز بالین گور

حکایت

قزل ارسلان قلعه سخت داشت | که گردن بالوند برمی فراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ | چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضه | که در لاجوردی طبق بیضه
شنیدم که مردی مبارک حضور | بنزدیک شاه آمد از راه دور
حقایق شناسی جهاندیده | هنرمندی آفاق گردیده
بخندید کین قلعه خرمست | ولیکن نپندارمش محکمست
نه پیش از تو گردنکشان داشتند | دمی چند بودند و بگذاشتند

باب اول

نه بعد از تو شاهان دیگر برند | درخت امید ترا بر خورند
ز دوران و ملک پدر یاد کن | دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند | که بر یک پشیزش تصرف نماند
چو نومید ماند از همه چیز کس | امیدش بفضل خدا ماند و بس
بر مرد هشیار دنیا خس ست | که هر مدتی جای دیگر کس ست

حکایت

چنین گفت شوریده در عجم | بکسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و بخت | ترا کی میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون بدست آوری | نماند مگر آنچه بخشی بری

حکایت

چو الب ارسلان جان بجان بخش داد | پسر تاج شاهی بسر بر نهاد
بتربت سپردندش از تاج گاه | نه جای نشستن بد آماج گاه
چنین گفت دیوانهٔ هوشیار | چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران سر در نشیب | پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنین ست گردیدن روزگار | سبک سیر بدعهد ناپایدار
چو دیرینه روزی سر آورد عهد | جوان دولتی سر بر آرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه ایست | چو مطرب که هر روز در خانه ایست
نه لایق بود عیش با دلبری | که هر بامدادش بود شوهری
نکوئی کن امسال چون ده تراست | که سال دگر دیگری ده خداست

باب اول

حکایت

بزرگی جفاپیشه در حد غور — گرفتی خر روستایی بزور
خران زیر بار گران بی علف — بروزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار — نهد بر دل تنگ درویش بار
چو بام بلندش بود خودپرست — کند بول و خاشاک بر بام پست
شنیدم که باری بعزم شکار — برون رفت بیدادگر شهریار
بپایی بدنبال صیدی براند — شبش در گرفت از حشم دور ماند
بتنها ندانست روی و رهی — بینداخت تا کام شب در دهی
خری دید پوینده کارگر — توانا و زور آور و باربر
یکی مرد کرد استخوانی بدست — چنان میزدش کاستخوان می شکست
شهنشه برآشفت و گفت ای جوان — ز حد رفت جورت برین بی‌زبان
چو زورآوری خودنمائی مکن — برافتاده زور آزمائی مکن
پسندش نیامد فرومایه قول — یکی بانگ بر پادشه زد بهول
که بیهوده نگرفتم این کار پیش — برو چون ندانی پس کار خویش
بسا کس که پیش تو معذور نیست — چو وا بینی آن مصلحت دور نیست
ملک را درشت آمد از وی خطاب — بگفتا بیا تا چه بینی صواب
که پندارم از عقل بیگانه — نه مستی همانا که دیوانه
بخندید کای ترک نادان خموش — مگر حال خضرت نیامد بگوش
نه دیوانه خواند کس او را نه مست — چرا کشتی ناتوانان شکست

باب اول

جهان جوی گفت ای ستمکاره مرد ‏ ‏ ‏ چه دانی که خضر آن برای چه کرد

در آن بحر مردی جفاپیشه بود ‏ ‏ ‏ که دلها ازو بحر اندیشه بود

خبر آبرز کردار او پر خروش ‏ ‏ ‏ جهانی ز دستش چو دریا بجوش

پس آنرا ز بهر مصالح شکست ‏ ‏ ‏ که سالار ظالم نگیرد بدست

شکسته متاعی که در خیر هست ‏ ‏ ‏ ازان به که در دست ظالم درست

بخندید دهقان روشن ضمیر ‏ ‏ ‏ که پس حق بدست منست ای امیر

نه از جهل می‌شکنم پای خر ‏ ‏ ‏ که از جور سلطان بیدادگر

خر اینجا بماند به لنگی و تیمارکش ‏ ‏ ‏ ازان به که پیش ملک بارکش

تو آنرا نکو گوئی که کشتی گرفت ‏ ‏ ‏ که چون تا ابد نام زشتی گرفت

تفو بر چنان ملک و دولت که راند ‏ ‏ ‏ که شنعت برو تا قیامت بماند

ستمگر جفا بر تن خویش کرد ‏ ‏ ‏ نه بر زیردستان درویش کرد

که فردا در آن محفل و نام و ننگ ‏ ‏ ‏ بگیرد گریبان ورثش بچنگ

نهد بار او را و زآن بر گردنش ‏ ‏ ‏ نیارد دمار از غبار بر گردنش

گرفتم که خر بارش اکنون کشد ‏ ‏ ‏ در آن روز بار خران چون کشد

گر انصاف پرسی بداختر کسست ‏ ‏ ‏ که در آتشش رنج دیگر کسست

همین بخت وزرش مغتنم بود ‏ ‏ ‏ که تا شاد کیش در رنج مردم بود

اگر بر نخیزد بر آن مرده دل ‏ ‏ ‏ که خسپید ازو مردم آزرده دل

شه این جمله بشنید و چیزی نگفت ‏ ‏ ‏ ببست اسپ و سر بر نمد زین بخفت

همه شب ز بیداری اختر شمرد ‏ ‏ ‏ ز سودا و اندیشه خوابش نبرد

باب اول

چو آواز مرغ سحر گوش کرد — پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب برکه تاختند — سحرگه پی اسپ بشتافتند
بران عرصه بر اسپ دیدند شاه — پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین — چو دریا شد از موج لشکر زمین
بزرگان نشستند و خوان خواستند — بخوردند و مجلس بیاراستند
چو شور طرب در نهاد آمدش — ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود و جستند و بستند سخت — بخواری فگندند در پای تخت
سیه دل برآهیخت شمشیر تیز — ندانست بیچاره روی گریز
شمردان او دم از زندگی آخرش — بگفت آنچه گردید در خاطرش
نه بینی که چون کارد بر سر بود — قلم را زبانش روان تر بود
چو دانست کز خصم نتوان گریخت — بنا باکی او تیر ترکش بریخت
سر ناامیدی برآورد و گفت — شب گور در ده محال است خفت
نه تنها چو من یالی که در دور تست — همه عالم آوازهٔ جور تست
من گر ده ام از دست جورت نفیر — که خلقی و علقی یکی گشته گیر
عجب گر منت بر آید درشت — بکش گر توانی همه خلق کشت
وگر سخت آید نکوهش ز من — بانصاف پیچ و نکوهش مکن
ترا چاره از ظلم برگشتن است — نه بیچاره بیگنه کشتن است
چو بیداد کردی توقع مدار — که نامت به نیکی رود در دیار
ندانم که چون خسپدت دیدگان — نخفته ز دستت ستمدیدگان

بدانکه ستوده شود پادشاه | که خلقش ستایند در بارگاه

چه سود آفرین بر سر انجمن | پس چرخه نفرین کنان مرد و زن

گرفت این سخن شاه ظالم بگوش | ز مستی غفلت آمد بهوش

دران ده که طالع نمودش بهی | دهی زان ببخشید و فرماندهی

بیاموزی از عالمان عقل و خوی | نه چندانکه از جاهل عیب‌جوی

ز دشمن شنو سیرت خود که دوست | هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست

ستایش سرایان نه یار تواند | ملامت کنان دوستدار تواند

ترشروی بهتر کند سرزنش | که یاران خوش طبع شیرین منش

ازین به نصیحت نگوید کست | دگر عاقلی یک اشارت بست

حکایت

مامون خلیفهٔ عباسی با کنیزک

چو دور خلافت بمامون رسید | یکی ماه پیکر کنیزک خرید

بچهر آفتابی بتن گلبنی | بعقل خردمند بازی کنی

بخون عزیزان فروبرده چنگ | سر انگشتها کرده عناب رنگ

بر ابروی عابد فریبش خضاب | چو قوس قزح بود بر آفتاب

شب خلوت آن لعبت حورزاد | مگر تن در آغوش مامون نداد

گرفت آتش خشم در وی عظیم | سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم

بگفتا سر اینک بشمشیر تیز | بینداز و با من مکن خفت و خیز

بگفت از که بر دل گزند آمدت | چه خصلت ز من ناپسند آمدت

بگفت ار کشی ور شکافی سرم | ز بوی دهانت به رنج اندرم

باب اول

باب اول

کشند تیر پیکار و تیغ ستم
بیکبار و بوی دهان دیدمم

شنید این سخن سرور نیکبخت
بشورید و بر خود بپیچید سخت

دلش گرچه در حال ازو رنجه شد
دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد

پرستنده را همنشین کرد و دوست
که این عیب من گفت یار من اوست

بنزد من آنکس نکوخواه تست
که گوید فلان خار در راه تست

بگمراه گفتن نکو میروی
جفای تمامست و جور قوی

هر آنگه که عیبت نگویند پیش
هنر دانی از جاهلی عیب خویش

مگو شهد شیرین شکر فایقست
کسی را که سقمونیا لایقست

چه خوش گفت یکروز دارو فروش
شفا بایدت داروی تلخ نوش

بپرویزن معرفت بیخته
بشهد عبادت برآمیخته

حکایت

شنیدم که از نیکمردی فقیر
دل آزرده شد پادشاهی کبیر

مگر بر زبانش حقی رفته بود
زگردنکشی بر وی آشفته بود

بزندان فرستادش از بارگاه
که زور آزمایست بازوی جاه

زیاران کسی گفتش اندر نهفت
مصالح نبود این سخن گفت گفت

رسانیدن امر حق طاعتست
ز زندان نترسم که یک ساعتست

همان دم که در خفیه این راز رفت
حکایت بگوش ملک باز رفت

بخندید کو ظن بیهوده برد
نداند که خواهد در این حبس مرد

غلامی بدرویش برد این پیام
بگفتا بخسرو بگوی ای غلام

از غلامان پادشاه ۱۲

که دنیا همین ساعتی بیش نیست — غم و خرمی پیش درویش نیست

نه گر دستگیری کنی خرمش — نه گر سر بری در دل آید غمش

ترا گر سپاهست و فرمان و گنج — مرا گر عیالست و حرمان و رنج

بدروازهٔ مرگ چون در شویم — بیک هفته با هم برابر شویم

منه دل برین دولت پنجروز — تن خویشتن را بآتش مسوز

نه پیش از تو بیش از تو اندوختند — به بیداد کردن جهان سوختند

چنان زی که ذکرت بتحسین کنند — چو مردی نه بر گور نفرین کنند

نباید برسم بد آئین نهاد — که گویند لعنت بر آن کین نهاد

وگر برسر آید خداوند زور — نه زیرش کند عاقبت خاک گور

بفرمود دلتنگ روی از جفا — که بیرون کنندش زبان از قفا

چنین گفت مرد حقایق شناس — ازین هم که گفتی ندارم هراس

من از بینوائی ندارم غمی — که دانم که ناگفته داند همی

اگر بینوائی برم ور ستم — گرت عاقبت خیر باشد چه غم

عروسی بود نوبت ماتمت — گرت نیک روزی بود خاتمت

حکایت

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت — نه اسباب شامش مهیا نه چاشت

ز جور شکم گل کشیدی بپشت — که روزی محالست خوردن بمشت

مدام از پریشانی روزگار — دلش محنت آلود و تن سوگوار

گهش جنگ با عالم خیره کش — که از بخت شوریده رویش ترش

باب اول

گر از دیدن عیش شیرین خلق
که از کار آشفته بگریستی

کسان شهد نوشند و مرغ و بره
گر انصاف پرسی نه نیکوست این

دریغ از فلک شکوه ساختی
نگر روزگاری هوس راندی

شنیدم که روزی زبینی بکافت
سجاک اندرش عقد بگسیخته

دهان بی زبانش بنه یکفت و راز
نه اینست حال من پیر گل

غم از گردش روزگاران مدا
همان لحظه کین خاطرش روی داد

که ای نفس خطلی را و تدبیر وحش
اگر بنده بار بر سر برد

در آنده که حالش دگرگون شود
غم و شادمانی نماند ولیک

کرم پایدار دنه دیهیم و تخت
مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم

زر افشان چو دنیا بخواهی گذشت

فرو میشدی آب تلخش بحلق
که کس دید ازین صعبتر زیستی

مرا روی نان می نه بیند بره
برهنه تن و گربه را پوستین

که گنجی بدست من انداختی
زخود گرد محنت بیفشاندمی

عطا هر زنخدان پوشید یافت
که هامی دندان فرو ریخته

که ای خواجه بادی مرادی بسان
شکر خورده انگار یا خون دل

که هیچا بگردد بسی روزگار
غم از خاطرش رخت یکسو نهاد

بکش بار تیمار خود را ای کس
وگر سر باوج فلک بر برد

بمرگ از سرش هر دو بیرون شود
جزای عمل ماند و نام نیک

هر درگ تو این ماند ای نیکبخت
که پیش از تو بودست بعد از تو هم

که سعدی درافشاند اگر زر نداشت

حکایت

حکایت کنند از جفا گستری — که فرماندهی داشت بر کشوری

درایام او روز مردم چو شام — شب از بیم او خواب مردم حرام

همه روز نیکان ازو در بلا — بشب دست پاکان ازو بر دعا

گروهی بر شیخ آن روزگار — ز دست ستمگر گرستند زار

که ای پیر دانای فرخنده رای — بگو این جوان را بترس از خدای

بگفتا دریغ آیدم نام دوست — که سرکش درخورد پیغام اوست

کسی را که بینی ز حق بر کران — منه با وی ای خواجه حق در میان

حقیقت بگفتم ای خسرو نیک رای — توان گفت حق پیش مرد خدای

بر مرد نادان نریزم علوم — که ضایع کنم تخم در شوره بوم

چو در وی نگیرد دعد و دواندم — برنجد بجان و برنجاندم

ترا عادت ای پادشه حق رویست — دل مرد حق گوی ازینجا قویست

دگر خصلتی دار ای نیکبخت — که در موم گیرد نه در سنگ سخت

عجب نیست گر ظالم از من بجان — برنجد که در دست دشمن پاسبان

تو هم پاسبانی بانصاف و داد — که حفظ خدا پاسبان تو باد

ترا نیست منت ز روی قیاس — خداوند را فضل و منت سپاس

که در کار خیرت بخدمت بداشت — نه چون دیگرانت معطل گذشت

همه کس بمیدان کوشش درند — ولی گوی بخشش نه هر کس برد

تو حاصل نکردی بکوشش بهشت — خدا در تو خوی بهشتی سرشت

باب اول

دولت روشن و وقت مجموع باد	قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیات خویش و رفتنت بر صواب	عبادت قبول و دعا مستجاب

گفتار

همی تا برآید به تدبیر کار	مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را به قوت شکست	به نعمت بباید در فتنه بست
گر اندیشه داری ز دشمن گزند	به تعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بجای خسک زر بریز	که احسان کند کند دندان تیز
بتدبیر شاید جهان خورد و لوش	چو دستی نشاید گزیدن ببوس
بتدبیر رستم درآید به بند	که اسفندیارش نجست از کمند
عدو را بفرصت توان کند پوست	پس او را مراعات چنان کن که دوست
حذر کن ز پیکار کمتر کسی	که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره	که دشمن اگرچه زبون دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش	کسی کش بود دشمن از دوست بیش
مزن با سپاهی ز خود بیشتر	که نتوان زد انگشت بر نیشتر
وگر زو تواناتری در نبرد	نه مردیست بر ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری وگر شیر جنگ	بنزدیک من صلح بهتر که جنگ
چو دست از همه حیلتی در گسست	حلال است بردن به شمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ	وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ
که گر وی ببندد در کارزار	ترا قدر و هیبت شود یک هزار

باب اول

باب اول

ور او پای جنگ آورد در رکاب
نخواهد به حشر از تو داور حساب

تو هم جنگ را باش چون فتنه خاست
که با کینه‌ور مهربانی خطاست

چو با سفله گویی به لطف و خوشی
فزون گرددش کبر و گردنکشی

چو دشمن درآید به عجز از درت
بدر کن ز دل کینه و خشم از سرت

چو زنهار خواهد کرم پیشه کن
ببخشای و از مکرش اندیشه کن

ز تدبیر پیر کهن برمگرد
که کار آزموده بود سالخورد

درآرند بنیاد رویین ز پای
جوانان به شمشیر و پیران به رای

بیندیش در قلب هیجا مفر
چه دانی کزین دو که باشد ظفر

چو بینی که لشکر ز هم دست داد
به تنها مده جان شیرین به باد

اگر بر کناری به رفتن بکوش
وگر در میانی لباس هم بپوش

وگر خود هزاری و دشمن دویست
چو شب شد در اقلیم دشمن مایست

شب تیره پنجه سوار از کمین
چو پانصد به هیبت بدرد زمین

چو خواهی بریدن به شب راهها
حذر کن نخست از کمینگاهها

میان دو لشکر چو یک روزه راه
سپه خیمه زن پیشتر جایگاه

تو آسوده بر لشکر مانده زن
که نادان ستم کرد بر خویشتن

چو دشمن شکستی بیفکن علم
که بازش نیاید جراحت بهم

بسی در قفای هزیمت مران
نباید که دور افتی از یاوران

هوا بینی از گرد هیجا چو میغ
بگیرند گردت به زوبین و تیغ

به دنبال غارت نراند سپاه
که خالی بماند پس پشت شاه

باب اول

به از جنگ در حلقهٔ کارزار	سپه را نگهبانی شهریار

گفتار

دلاور که باری تهور نمود
بباید بمقدارش اندر فزود

که بار دگر دل نهد بر هلاک
ندارد ز پیکار یأجوج باک

سپاهی در آسودگی خوش بدار
که در حالت سختی آید بکار

کنون دست مردان جنگی ببوس
نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس

سپاهی که کارش نباشد ببرگ
چرا دل نهد روز هیجا بمرگ

تو اهل ملک از کف بد سگال
بلشکر نگهدار و لشکر بمال

ملک را بود بر عدو دست چیر
که لشکر دل آسوده باشند و سیر

بهای سر خویشتن میخورد
نه انصاف باشد که سختی برد

چو دارند گنج از سپاهی دریغ
دریغ آیدش دست بردن بتیغ

چه مردی کند در صف کارزار
که دستش تهی باشد و کار زار

گفتار

به پیکار دشمن دلیران فرست
هژبران به ناورد شیران فرست

برای جهاندیدگان کار کن
که صید آزمودست گرگ کهن

بترس از جوانان شمشیر زن
حذر کن ز پیران بسیار فن

جوانان پیل افگن شیر گیر
ندانند دستان روباه پیر

خردمند باشد جهاندیده مرد
که بسیار گرم آزمودست و سرد

جوانان شایسته بخت ور
ز گفتار پیران نپیچند سر

باب اول

گرت مملکت باید آراسته | مده کار معظم بنوخاسته
سپه را مکن پیشرو جز کسے | که در جنگها بوده باشد بسے
نتابد سگ صید روی از پلنگ | ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
چو پرورده باشد پسر در شکار | نترسد چو پیش آیدش کارزار
بکشتی و نخچیر و آماج و گوی | دلاور شود مرد پرخاش جوی
بگرمابه پرورده و عیش و ناز | برنجد چو بیند در جنگ باز
دو مردش نشانند بر پشت زین | بود کش زند کودکے بر زمین
یکے را تو دیدی که در جنگ پشت | بکش گر عدو در مصافش نکشت
مخنث به از مرد شمشیرزن | که روز دغا سر بتابد چو زن

حکایت

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش | چو قربان پیکار بربست و کیش
اگر چون زنان جست خواهی گریز | مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که بنمود در جنگ پشت | نه خود را که نام آوران را بکشت
تهور نشاید مگر زان دو یار | که افتند در حلقهٔ کارزار
دو همجنس همسفره همزبان | بکوشند در قلب هیجا بجان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر | برادر بچنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار | هزیمت بجائے غنیمت شمار

گفتار اندر دلداری هنرمندان ۱۲

دو تن پرور ای شاه کشور نواز | یکے اهل بازو دوم اهل راز

ز نام آوران گوی دولت برند | که دانا و شمشیر زن پرورند
بر آن کو قلم را نورزد و تیغ | بر او گر بمیرد مگو ای دریغ
قلم زن نگهدار و شمشیر زن | نه مطرب که مردی نیاید ز زن
نه مردیست دشمن و اسباب جنگ | تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
بسا اهل دولت ببازی نشست | که دولت برفتش ببازی ز دست

گفتار

نگویم ز جنگ بد اندیش ترس | در آوازهٔ صلح ازو بیش ترس
بسا کس بروز آیت صلح خواند | چو شب شد سپه بر سر خفته راند
زره پوش خسپند مردان مرد | که بستر بود خوابگاه زنان
بخیمه درون مرد شمشیر زن | برهنه نخسپد چو در خانه زن
بباید نهان جنگ را ساختن | که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کار مردان کارآگه است | یزک سد رویین لشکرگه است

گفتار

میان دو بدخواه کوتاه دست | نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هر دو با هم سگالند راز | شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را به نیرنگ مشغول دار | دگر را برآور ز هستی دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز | بشمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش | که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف | تو بگذار شمشیر خود در غلاف

باب اول

چو گرگان پسندند بر هم گزند	بر آساید اندر میان گوسفند
چو دشمن بدشمن شود مشتغل	تو با دوست بنشین بآرام دل

گفتار اندر ملاطفت دشمن از روی عاقبت اندیشی

چو شمشیر پیکار بر داشتی	نگهدار پنهان ره آشتی
که لشکر کشایان مغفر شکاف	نهان صلح جویند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی	که باشد که در پایت افتد چو گوی
چو سالاری از دشمن افتد بچنگ	بکشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری	بماند گرفتار در چنبری
وگر کشتی این بندی ریش را	نه بینی دگر بندی خویش را
نترسد که دوران بسی بندی کند	که بر بندیان زورمندی کند
کسی بندیانرا بود دستگیر	که خود بوده باشد به بندی اسیر
اگر سر نهد بر خط سروری	چو نیکش بداری نهد دیگری
وگر خفیه ده دل بدست آوری	ازان به که صد ره شبیخون بری

گفتار اندر حذر کردن از دشمنی که در طاعت آید

گرت خویش دشمن شود دوستدار	ز تلبیس ایمن مشو زینهار
که گردد درونش بکین تو ریش	که یاد آیدش مهر و پیوند خویش
بد اندیش را لفظ شیرین مبین	که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن ببرد	که مر دوستان را بدشمن شمرد
نگهدارد آن شوخ در کیسه دُر	که بیند همه خلق را کیسه بر

باب اول

باب اول

سپاهی که عاصی شود در امیر ... ورا تا توانی بخدمت مگیر

ندانست سالار خود را سپاس ... ترا هم نداند ز غدر و هراس

بسوگند و عهد استوارش مدار ... نگهبان پنهان برو برگمار

نو آموز را ریسمان کن دراز ... نه بگسل که دیگر نبینیش باز

چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار ... بگیری بزندانیانش سپار

که بندی چو دندان بخون در برد ... ز حلقوم بیدادگر خون خورد

چو برکندی از دست دشمن دیار ... رعیت بسامان تر از وی بدار

که گر باز کوبد در کارزار ... برآرند عام از دماغش دمار

دگر شهریان را رسانی گزند ... در شهر بر روی دشمن مبند

مگو دشمن تیغ زن بر در است ... که انباز دشمن بشهر اندر است

بتدبیر جنگ بداندیش کوش ... مصالح بیندیش و نیت بپوش

منه در میان راز با هر کسی ... که جاسوس هم کاسه دیدم بسی

سکندر که با شرقیان حرب داشت ... در خیمه گویند در غرب داشت

چو بهمن بزاولستان خواست شد ... چپ آوازه افگند و از راست شد

اگر جز تو داند که عزم تو چیست ... بر آن رای و دانش بباید گریست

کرم کن نه پرخاش و کین آوری ... که عالم بزیر نگین آوری

چو کاری برآید بلطف و خوشی ... چه حاجت به تندی و گردنکشی

نخواهی که باشد دلت دردمند ... دل دردمندان برآور ز بند

ببازو توانا نباشد سپاه ... برو همت از ناتوانان بخواه

دعای ضعیفان امیدوار	زبازوی مردی به آید بکار
هر آنکه استعانت بدرویش برد	اگر بافریدون زند پیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای
که معنی بماند ز صورت بجای

کرا دانش و جود و تقوی نبود
بصورت درش هیچ معنی نبود

کسی خسپد آسوده در زیر گل
که خسپند ازو مردم آسوده دل

غم خویش در زندگی خور که خویش
بمرده نپردازد از حرص خویش

زر و نعمت اکنون بده کان تست
که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

نخواهی که باشی پراگنده دل
پراگندگان را ز خاطر مهل

پریشان کن امروز گنجینه چست
که فردا کلیدش نه در دست تست

تو با خود ببر توشهٔ خویشتن
که شفقت نیاید ز فرزند و زن

کسی گوی دولت ز دنیا برد
که با خود نصیبی بعقبی برد

بغمخوارگی چون سر انگشت من
نخارد کسی در جهان پشت من

مکن بر کف دست نه هرچه هست
که فردا بدندان بری پشت دست

بپوشیدن ستر درویش کوش
که ستر خدایت بود پرده پوش

مگردان غریب از درت بی نصیب
مبادا که گردی بدرها غریب

بزرگی رساند بمحتاج خیر
که ترسد که محتاج گردد بغیر

بحال دل خستگان درنگر
که روزی دلی خسته باشی مگر

فروماندگان را درون شاد کن
ز روز فروماندگی یاد کن

نخواهنده بر در دیگران	بشکرانه خواهنده از در مران

گفتار اندر نواختن یتیمان و رحمت بر حال ایشان

پدر مرده را سایه بر سر فکن / غبارش بیفشان و خارش بکن

ندانی چه بودش فرومانده سخت / بود تازه بی بیخ هرگز درخت

چو بینی یتیمی سر افکنده پیش / مده بوسه بر روی فرزند خویش

یتیم ار بگرید که نازش خرد / وگر خشم گیرد که بارش برد

الا تا نگرید که عرش عظیم / بلرزد همی چون بگرید یتیم

برحمت بکن آبش از دیده پاک / بشفقت بیفشانش از چهره خاک

اگر سایه خود برفت از سرش / تو در سایه خویشتن پرورش

من آنگه سر تاجور داشتم / که سر در کنار پدر داشتم

اگر بر وجودم نشستی مگس / پریشان شدی خاطر چند کس

کنون گر بزندان برندم اسیر / نباشد کس از دوستانم نصیر

مرا باشد از درد طفلان خبر / که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت در ثمرهٔ نیکوکاری

یکی دید در خواب صدر خجند / که خاری ز پای یتیمی بکند

همی گفت در روضه‌ها می‌چمید / کز آن خار بر من چه گلها دمید

مشو تا توانی ز رحمت بری / که رحمت برندت چو رحمت بری

چو انعام کردی مشو خودپرست / که من سرورم دیگری زیردست

اگر تیغ دورانش انداخته‌ست / نه شمشیر دوران هنوز آخته‌ست

چو بینی دعاگوی دولت هزار ... خداوند را شکر نعمت گذار
که چشم از تو دارند مردم بسی ... نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده ام سیرت سروران ... غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت در اخلاق پیغمبران

شنیدم که یک هفته ابن السبیل ... نیامد بمهمان سرای خلیل
ز فرخنده خوئی نخوردی پگاه ... مگر بینوائی درآید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید ... بر اطراف وادی نگه کرد دید
بتنها یکی در بیابان چو بید ... سر و مویش از برف پیری سفید
بدلداریش مرحبائی بگفت ... برسم کریمان صلائی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک ... یکی مردمی کن بنان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام ... که دانست خلقش علیه السلام
رقیبان مهمانسرای خلیل ... بعزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود و ترتیب کردند خوان ... نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع ... نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
چنین گفتش ای پیر دیرینه روز ... چو پیران نمی بینمت صدق و سوز
نه شرطست وقتی که روزی خوری ... که نام خداوند روزی بری
بگفتا نگیرم طریقی بدست ... که نشنیدم از پیر آذر پرست
بدانست پیغمبر نیک فال ... که گبرست پیر تبه بوده حال
بخواری براندش چو بیگانه دید ... که منکر بود پیش پاکان پلید

باب دوم

باب دوم

بشورش آمد از کردگار جلیل	که هیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد ساله روزی و جان	ترا نفرت آمد از او یک زمان
گر او می برد پیش آتش سجود	تو واپس چرا می بری دست جود

گفتار اندر احسان با مردم نیک و بد

گره بر سر بند احسان مزن	که این زرق و شید است و آن مکر و فن
زیان میکند مرد تفسیر دان	که علم و ادب میفروشد بنان
کجا عقل یا شرع فتوی دهد	که مرد خردمند دین بدنیا دهد
ولیکن تو بستان که صاحب خرد	از ارزان فروشان برغبت خرد

حکایت عابد با شیاد شوخ دیده

زباندانی آمد بصاحبدلی	که محکم فرو مانده ام در گلی
یکی سفله را ده درم بر منست	که دانگی ازو بر دلم ده منست
همه شب پریشان ازو حال من	همه روز چون سایه دنبال من
بکرد از سخنهای خاطر پریش	درون دلم چون در خانه ریش
خدایش مگر تا ز مادر بزاد	جز آن ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از دفتر دین الف	نخوانده بجز باب لا ینصرف
خور از کوه یک روز سر بر نزد	که آن قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه ام تا کدام کریم	از آن سنگدل دست گیرد بسیم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد	درستی دو در آستینش نهاد
زر افتاد در دست افسانه گوی	برون رفت از آنجا چو زر تازه روی

یکی گفت شیخ این ندانی که کیست ‌‌ ‌‌ ‌‌ برو گر بمیرد نباید گریست
گدائی که بر شیر نر زین نهد ‌‌ ‌‌ ‌‌ ابوزید را اسپ و فرزین نهد
بر آشفت عابد که خاموش باش ‌‌ ‌‌ ‌‌ تو مرد زبان نیستی گوش باش
اگر راست بود آنچه پنداشتم ‌‌ ‌‌ ‌‌ ز خلق آبرویش نگهداشتم
و گر شوخ چشمی و سالوس کرد ‌‌ ‌‌ ‌‌ الا تا نپنداری افسوس کرد
که خود را نگهداشتم آبروی ‌‌ ‌‌ ‌‌ ز دست چنان گربز یاوه گوی
بد و نیک را بذل کن سیم و زر ‌‌ ‌‌ ‌‌ که این کسب خیرست و آن فعل شر
خنک آنکه در صحبت عاقلان ‌‌ ‌‌ ‌‌ بیاموزد اخلاق صاحبدلان
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش ‌‌ ‌‌ ‌‌ بعزت کنی پند سعدی بگوش
که اغلب درین شیوه دارد مقال ‌‌ ‌‌ ‌‌ نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت پدر ممسک و فرزند جواد

یکی رفت و دنیا ازو یادگار ‌‌ ‌‌ ‌‌ خلف بود صاحبدلی هوشیار
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت ‌‌ ‌‌ ‌‌ چو آزادگان دست بر زر گرفت
ز درویش خالی نماندی برش ‌‌ ‌‌ ‌‌ مسافر بمهمانسرای اندرش
دل خویش و بیگانه خرسند کرد ‌‌ ‌‌ ‌‌ نه همچون پدر سیم و زر بند کرد
ملامت کنی گفتش ای بادست ‌‌ ‌‌ ‌‌ بیک ره پریشان مکن هرچه هست
بسالی توان خرمن اندوختن ‌‌ ‌‌ ‌‌ بیک دم نه مردی بود سوختن
چو در تنگدستی نداری شکیب ‌‌ ‌‌ ‌‌ نگهدار وقت فراخی حسیب

مثل

باب دوم

بدختر چه خوش گفت بانوی ده / که روز نوا برگ سختی بنه

همه وقت بردار مشک و سبوی / که پیوسته در ده روان نیست جوی

بدنیا توان آخرت یافتن / بزر پنجهٔ دیو بر تافتن

ز دست تهی بر نیاید امید / بزر بر کنی چشم دیو سفید

اگر تنگدستی مرو پیش یار / وگر سیم داری بیا و بیار

تهیدست در خوبرویان مپیچ / که بی هیچ مردم نیرزد بهیچ

وگر هرچه داری بکف بر نهی / کفت وقت حاجت نماند تهی

گدایان بسعی تو هرگز قوی / نگردند و ترسم تو لاغر شوی

باز آمدم بحکایت فرزند خلف

چو منع خبر این حکایت بگفت / زغیرت جوانمرد را رگ بخفت

پراگنده دل گشت ازان گفتگوی / برآشفت و گفت ای پراگنده گوی

مرا دستگاهی که پیرامن است / پدر گفت میراث جد من است

نه ایشان بخست نگه داشتند / بحسرت بمردند و بگذاشتند

بدستم نیفتاد مال پدر / که بعد از من افتد بدست پسر

همان به که امروز مردم خورند / که فردا پس از من بیغما برند

خور و پوش و بخشای و راحت رسان / نگه می‌چه داری ز بهر کسان

برند از جهان با خود اصحاب رای / فرومایه ماند بحسرت بجای

زر و نعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

بدنیا توانی که عقبی خری / بخر جان من ورنه حسرت خوری

باب دوم

حکایت اندر راحت رسانیدن همسایگان

بزار بد وقتی زنی پیش شوی | که دیگر مخر نان ز بقال کوی
به بازار گندم فروشان گرای | که این جو فروش است گندم نمای
نه از مشتری کز زحام مگس | به یک هفته رویش ندیدست کس
به دلداری آن مرد صاحب نیاز | بزن گفت کای روشنائی بساز
به امید ما کلبه اینجا گرفت | نه مردی بود نفع ازو واگرفت
ره نیکمردان آزاده گیر | چو استاده‌ای دست افتاده گیر
ببخشای کانان که مرد حقند | خریدار دکان بی رونقند
جوانمرد اگر راست خواهی ولیست | کرم پیشهٔ شاه مردان علیست

حکایت

شنیدم که مردی به راه حجاز | به هر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدای | که خار مغیلان نکندی ز پای
به آخر ز وسواس خاطر پریش | پسند آمدش در نظر کار خویش
به تلبیس ابلیس در چاه رفت | که نتوان ازین خوبتر راه رفت
گرش رحمت حق نه دریافتی | غرورش سر از جاده برتافتی
یکی هاتف آواز غیبش داد | که ای نیک بخت مبارک نهاد
مپندار اگر طاعتی کرده‌ای | که نزلی بدین حضرت آورده‌ای
باحسانی آسوده کردن دلی | به از الف رکعت به هر منزلی

حکایت

باب دوم

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن
که خیزای مبارک در رزق زن

برو تا ز خوانت نصیبی دهند
که فرزندگانت بسختی درند

بگفتا بود مطبخ امروز سرد
که سلطان بشب نیت روزه کرد

زن از ناامیدی سر انداخت پیش
همی گفت با خود دل از فاقه ریش

که سلطان ازین روزه گویی چه خواست
که افطار او عید طفلان ماست

خورنده که خیرش برآید ز دست
به از صائم الدهر دنیا پرست

مسلم کسی را بود روزه داشت
که درمانده را او دهد نان چاشت

وگرنه چه حاجت که زحمت بری
ز خود بازگیری و هم خود خوری

خیالات نادان خلوت نشین
بهم برکند عاقبت کفر دین

صفاییست در آب و آیینه نیز
ولیکن صفا را باید تمیز

حکایت کریم تنگدست با سائل

یکی را کرم بود و قوت نبود
کفافش بقدر مروت نبود

که سفله خداوند هستی مباد
جوانمرد را تنگدستی مباد

کسی را که همت بلند اوفتد
مرادش کم اندر کمند افتد

چو سیلاب ریزان که در کوهسار
نگیرد همی بر بلندی قرار

نه در خورد سرمایه کردی کرم
تنک مایه بودی ازین لاجرم

برش تنگدستی دو حرفی نبشت
که ای خوب فرجام فرخ سرشت

یکی دست گیرم بچندی درم
که چندیست تا من بزندان درم

بچشم اندرش قدر چیزی نبود
ولیکن بدستش پشیزی نبود

عسه کفاف روزی و روز گذار چه کفایت کند و مستغنی سازد ۱۲

باب دوم

بخصمان بندی فرستاد مرد | که ای نیکنامان آزاد مرد
بدارید چندان کف از دامنش | وگر میگریزد ضمان بر منش
وزانجا بزندان درآمد که خیز | وزین شهر تا پای داری گریز
چو گنجشک در باز دید از قفس | قرارش نبود اندر یک نفس
چو باد صبا زان میان سیر کرد | نه سیری که بادش رسیدی بگرد
گرفتند حالی جوانمرد را | که حاصل کنی سیم یا مرد را
به بیچارگان راه زندان گرفت | که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند | نه رقعه نبشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت | برو پارسائی گذر کرد و گفت
نه پندارمت مال مردم خوری | چه پیش آمدت تا بزندان دری
بگفتا که حالی ای مبارک نفس | نخوردم بحیلت گری مال کس
یکی ناتوان دیدم از بند ریش | خلاصش ندیدم بجز بند خویش
ندیدم نزدیک دانش پسند | من آسوده و دیگری پای بند
بمرد آخر و نیک نامی ببرد | زهی زندگانی که نامش نمرد
تنی زنده دل خفته در زیر گل | به از عالمی زنده مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاک | تن زنده دل گر بمیرد چه باک

حکایت در معنی احسان با خلق خدا

یکی در بیابان سگی تشنه یافت | برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش | چو حبل اندران بسته دستار خویش

باب دوم

بخدمت میان بست و بازو گشاد | سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد | که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفاکاری اندیشه کن | کرم پیشه گیر و وفا پیشه کن
کسی با سگی نیکوئی گم نکرد | کجا گم شود خیر با نیکمرد
کرم کن بر آنسان که برآید ز دست | جهانبان در خیر بر کس نبست
کرت در بیابان نباشد چهی | چراغی بنه در زیارتگهی
بقنطار زر بخش کردن ز گنج | نه چندانکه دیناری از دسترنج
برد هر کسی بار در خورد زور | گرانست پای ملخ پیش مور
تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت | که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
گر از پا در آید نماند اسیر | که افتادگان را بود دستگیر
بآزار فرمان مده بر رهی | که باشد که افتد بفرماندهی
چو تمکین و جاهت بود بر دوام | مکن زور بر مرد درویش عام
که افتد که با جاه و تمکین شود | چو بیذق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم دوربین | نپاشند در هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان میکند | که بر خوشه چین سرگران میکند
نترسد که نعمت بمسکین دهند | وزان بار غم بر دل این نهند
بسا زورمندا که افتاد سخت | بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیر دستان نباید شکست | مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال / بر تندروی خداوند مال

نه دینار دادش سیه دل نه دانگ / برو زد به تندی یکی طیره بانگ

دل سائل از جور او خون گرفت / سر از غم برآورد و گفت ای شگفت

توانگر ترش روی باری چراست / مگر می نترسد ز تلخی خواست

بفرمود کوته نظر تا غلام / براندش به زاری و زجر تمام

به ناکردن شکر پروردگار / شنیدم که برگشت اختر روزگار

بزرگیش سر در تباهی نهاد / عطارد قلم در سیاهی نهاد

شقاوت برهنه نشاندش چو سیر / نه بارش رها کرد و نی بارگیر

فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک / مشعبد صفت کیسه و دست پاک

سراپای حالش دگرگونه گشت / بگوش پس از مدتی برگذشت

غلامش به دست کریمی فتاد / توانگر دل و دست و روشن نهاد

به دیدار مسکین آشفته حال / چنان شاد بودی که مسکین به مال

شبانگه یکی بر درش لقمه جست / ز سختی کشیدن قدمهاش سست

بفرمود صاحب نظر بنده را / که خشنود کن مرد درمانده را

چو نزدیک بردش ز خوان بهره / برآورد بی خویشتن نعره

چو نزدیک آمد بر خواجه باز / عیان کرد اشکش به دیباچه راز

بپرسید سالار فرخنده خوی / که اشکت ز جور که آمد بروی

بگفت اندرونم بشوریده سخت / بر احوال این پیر شوریده بخت

که مملوک وی بودم اندر قدیم / خداوند املاک و اسباب و سیم

چو کوتاه شد دستش از عز و ناز | کند دست خواهش بدرها دراز
بخندید و گفت ای پسر جور نیست | ستم بر کس از گردش دور نیست
نه آن تند رویست بازارگان | که بردی سر از کبر بر آسمان
من آنم که آن روزم از در براند | بروز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من | فرو شست گرد غم از روی من
خدای ار بحکمت ببندد دری | کشاید بفضل و کرم دیگری
بسا مفلس بینوا سیر شد | بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو | اگر نیکمردی و پاکیزه رو
که شبلی ز حانوت گندم فروش | بده برد انبان گندم بدوش
نگه کرد موری در آن غله دید | که سرگشته از هر طرف می دوید
ز رحمت برو شب نیارست خفت | بماوای خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریش | پراگنده گردانم از جای خویش
درون پراگندگان جمع دار | که جمعیت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد | که رحمت بران تربت پاک باد
میازار موری که دانه کش است | که جان دارد و جان شیرین خوش است
سیاه اندرون باشد و سنگدل | که خواهد که موری شود تنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور | که روزی بپایش درافتی چو مور
نبخشود بر حال پروانه شمع | نگه کن که چون سوخت در پیش جمع

گر از قیم زنو نا توان تر بسی ست	تو انا تر از تو هم آخر کسی ست

گفتار اندر جوانمردی و ثمرهٔ آن

ببخش ای پسر کادمی زاده صید	باحسان توان کرد وحشی بقید
عدو را بالطاف گردن ببند	که نتوان بریدن بتیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود	نیاید دگر خبث ازو در وجود
مکن بد که بد بینی از یار نیک	نروید ز تخم بدی بار نیک
چو با دوست گیری و دشوار تنگ	نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
و گر خواجه با دشمنان نیک خوست	بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت در معنی صید کردن دلها باحسان

بره در یکی پیشم آمد جوان	بتگ در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمان ست و بند	که می آرد اندر پیت گوسفند
سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد	چپ و راست پوییدن آغاز کرد
بره همچنان در پیش می دوید	که جو خورده بود از کف مرد و خوید
چو باز آمد از عیش و بازی بجای	مرا دید و گفت ای خداوند رای
نه این ریسمان می برد با منش	که احسان کمندیست در گردنش
بلطفی که دیدست پیل دمان	نیارد همی حمله بر پیلبان
بدان را نوازش کن ای نیک مرد	که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
بران مرد کندست دندان یوز	که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت درویش با روباه

باب دوم در احسان

یکی روبهی دید بی دست و پای	فرو ماند در صنع و لطف خدای
که چون زندگانی بسر می برد	بدین دست و پا از کجا می خورد
درین بود درویش شوریده رنگ	که شیری درآمد شغالی بچنگ
شغالی نگون بخت را شیر خورد	بماند آنچه روباه ازو سیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد	که روزی رسان قوت روزش بداد
یقین مرد را دیده بیننده کرد	شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چو مور	که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فرو برد چندی بجیب	که بخشنده روزی فرستد ز غیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست	چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش	ز دیوار محرابش آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل	مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر	چو روباه چه باشی بوامانده سیر
چو شیر آنکه را گردنی فربه است	گر افتد چو روبه سگ از وی به است
بچنگ آر و با دیگران نوش کن	نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
بخور تا توانی ببازوی خویش	که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان	مخنث خورد دسترنج کسان
بگیر ای جوان دست درویش پیر	نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایش است	که خلق از وجودش در آسایش است
کرم ورزد آن سر که مغزی در وست	که دون همتانند بی مغز پوست

کسی نیک بیند بهر دو سرای	که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت عابد بخیل

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم	شناسا و رهرو در اقصای روم
من و چند سیاح صحرا نورد	برفتیم قاصد بدیدار مرد
سر و چشم هر یک ببوسید و دست	بتمکین و عزت نشاند و نشست
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت	ولی بی مروت چو بی بر درخت
بخلق و لطف گرم رو مرد بود	ولی دیگدانش قوی سرد بود
همه شب نبودش قرار و هجوع	ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع
سحرگه میان بست و در باز کرد	همان لطف و شینه آغاز کرد
یکی بد که شیرین و خوش طبع بود	که با ما مسافر در آن ربع بود
مرا بوسه گفتا بتصحیف ده	که درویش را توشه از بوسه به
بخدمت منه دست بر کفش من	مرا نان ده و کفش بر سر بزن
بایثار مردان سبق برده اند	نه شب زنده داران دل مرده اند
همی دیدم از پاسبان تتار	دل مرده و چشم شب زنده دار
کرامت جوانمردی و نان دهیست	مقالات بیهوده طبل تهیست
قیامت کسی باشد اندر بهشت	که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
بمعنی توان کرد دعوی درست	دم بی قدم تکیه گاهیست سست

حکایت حاتم طائی وصفت جوانمردی او

شنیدم در ایام حاتم که بود	بخیل اندرش بادپایی چو دود

صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی | که بر برق پیشی گرفتی همی

بتک ژاله میریخت بر کوه و دشت | تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت

یکی سیل رفتار هامون نورد | که باد از پسش باز ماندی چو گرد

بگفتند مردان صاحب علوم | سخنهای حاتم بسلطان روم

که همتای او در کرم مرد نیست | چو اسپش بجولان و ناورد نیست

بیابان نوردی چو کشتی بر آب | که بالای سیرش نپرد عقاب

بدستور دانا چنین گفت شاه | که دعوی خجالت بود بی گواه

من از حاتم آن اسپ تازی نژاد | بخواهم گر او مکرمت کرد و داد

بدانم که در وی شکوه مهی ست | وگر رد کند بانگ طبل تهی ست

رسولی خردمند عالم بطی | روان کرد ده مرد همراه وی

زمین مرده را ابر گریان برو | صبا کرده بار دگر جان درو

بمنزلگه حاتم آمد فرود | بر آسود چون تشنه بر زنده رود

سماطی بیفگند و اسپی بکشت | بدامن شکر دادشان زر بمشت

شب آنجا ببودند و روز دگر | بگفت آنچه دانست صاحب خبر

همی گفت و حاتم پریشان چو مست | زحسرت بدندان همی کند دست

که ای بهره ور موبد نیک نام | چرا پیش از اینم نگفتی پیام

من آن باد رفتار دلدل شتاب | ز بهر شما دوش کردم کباب

که دانستم از دست باران و سیل | نشاید شدن در چراگاه خیل

بنوعی دگر روی و راهم نبود | جز او بر در بارگاهم نبود

باب دوم

مروت ندیدم در آئین خویش
که مهمان بخسپد دل از فاقه ریش

مرا نام باید در اقلیم فاش
دگر مرکب نامور گو مباش

کسانرا درم داد و تشریف و اسپ
طبیعی ست اخلاق نیکو نه کسب

خبر شد بروم از جوانمرد طی
هزار آفرین کرد بر طبع وی

ز حاتم بدین نکته راضی مشو
ازین نغزتر ماجرای شنو

حکایت در آزمودن پادشاه یمن حاتم را به آزاد مردی

ندانم که گفت این حکایت بمن
که بود است فرماندهی در یمن

ز نام آوران گوی دولت ربود
که در گنج بخشی نظیرش نبود

توان گفت او را سحاب کرم
که دستش چو باران فشاندی درم

کسی نام حاتم نبردی برش
که سودا برفتی از او در سرش

که چند از مقالات آن باد سنج
که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج

شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت
چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت

در ذکر حاتم کسی باز کرد
دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد

حسد مرد را بر سر کینه داشت
یکی را بخون خوردنش برگماشت

که تا هست حاتم در ایام من
نخواهد به نیکی شدن نام من

بلاجوی راه بنی طی گرفت
بکشتن جوانمرد را پی گرفت

جوانی بره پیشباز آمدش
کزو بوی انسی فراز آمدش

نکوروی و دانا و شیرین زبان
بر خویش برد آن شبش میهمان

کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود
بد اندیش را دل به نیکی ربود

باب دوم

نهادش سحر بوسه بر دست و پای
که نزدیک ما چند روزی بپای

بگفتا نیارم شد ایدر مقیم
که در پیش دارم مهمی عظیم

بگفت ار نهی با من اندر میان
چو یاران یکدل بکوشم بجان

بمن دار گفت ای جوانمرد گوش
که دانم جوانمردی پرده پوش

درین بوم حاتم شناسی مگر
که فرخنده نامست و نیکو سیر

سرش پادشاه یمن خواستست
ندانم چه کین در میان خاستست

گرم رهنمایی بدانجا که اوست
همین چشم دارم ز لطف تو دوست

بخندید برنا که حاتم منم
سر اینک جدا کن به تیغ از تنم

نباید که چون صبح گردد سفید
گزندت رسد یا شوی ناامید

چو حاتم بآزادگی سر نهاد
جوان را برآمد خروش از نهاد

بخاک اندر افتاد و بر پای جست
گهش خاک بوسید و گه پای و دست

بینداخت شمشیر و ترکش نهاد
چو فرمانبران دست بر کش نهاد

که گر من گلی بر وجودت زنم
نه مردم که در کیش مردان زنم

دو چشمش ببوسید و در بر گرفت
وز آنجا طریق یمن بر گرفت

ملک در میان دو ابروی مرد
بدانست حالی که کاری نکرد

بگفتش بیا تا چه داری خبر
چرا سر نبستی بفتراک بر

مگر بر تو نام آوری حمله کرد
نیاوردی از ضعف تاب نبرد

جوانمرد شاطر زمین بوسه داد
ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد

بدو گفت کای شاه با داد و هوش
ازین در سخنهای حاتم نیوش

باب دوم

که دریافتم حاتم نامجوی — هنرمند و خوش منظر و خوبروی
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش — بمردانگی فوق خود دیدمش
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت — بشمشیر احسان و فضلم بکشت
بگفت آنچه دید از کرمهای وی — شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد مهر درم — که مهرست بر نام حاتم کرم
مر اورا رسد گر گواهی دهند — که معنی و آوازه اش همرهند

حکایت دختر حاتم در روزگار پیغمبر علیه الصلوة والسلام

شنیدم که طی در زمان رسول — نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر و نذیر — گرفتند ازیشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین — که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتمم — بخواهید ازین نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم — که مولای من بود از اهل کرم
بفرمان پیغمبر پاک رای — گشادند زنجیرش از دست و پای
دران قوم باقی نهادند تیغ — که رانند سیلاب خون بی دریغ
بزاری بشمشیرزن گفت زن — مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهائی ز بند — بتنها و یارانم اندر کمند
همی گفت و گریان بر اخوان طی — بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشید آن قوم و دیگر عطا — که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت در آزادمردی حاتم و ذکر پادشاه اسلام

ز بنگاه حاتم یکی پیر مرد | طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر | که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود | همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی | بخندید و گفت ای دلارام حی
گر او در خور حاجت خویش خواست | جوانمردی آل حاتم کجاست
چو حاتم به آزادمردی دگر | ز دوران گیتی نیامد دگر
ابوبکر سعد آنکه دست نوال | نهد همتش بر دهان سؤال
رعیت پناها دلت شاد باد | به سعیت مسلمانی آباد باد
سرافراز دارین خاک فرخنده بوم | ز عدلت بر اقلیم یونان و روم
چو حاتم که گر نیستی فرّ وی | نبردی کس اندر جهان نام طی
ثنا ماند از آن نامور در کتاب | ترا هم ثنا ماند و هم ثواب
که حاتم بدان نام و آوازه خواست | ترا سعی و جهد از برای خداست
تکلف بر مرد درویش نیست | وصیت همین یک سخن بیش نیست
که چندانکه جهدت بود خیر کن | ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت در حلم پادشاهان

یکی را خری در گل افتاده بود | ز سودای او خون در دل افتاده بود
بیابان و باران و سرما و سیل | فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب درین غصه تا بامداد | سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست | نه سلطان که آن بوم و بر زان اوست

باب دوم

قضا شاه کشور یکی نامجوی — به نخچیر که بد بچوگان و گوی
شنید آن سخنهای دور از صواب — نه صبر شنیدن نه روی جواب
نگه کرد سالار اقلیم دید — که بر پشته با جرئی شنید
ملک شیر مگن و خشم بنگریست — که سودای این بر من از بهر چیست
یکی گفت شاها بتیغش بزن — که نگذاشت کس را نه دختر نه زن
نگه کرد سلطان عالی محل — خودش در بلا دید و خر در وحل
ببخشید بر حال مسکین مرد — فرو خورد خشم سخنهای سرد
زرش داد و اسپ و قبا پوستین — چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش — عجب رستی از قتل گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش — وی انعام فرمود در خورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا — اگر مردی احسن الی من اسا

حکایت توانگر سفله و درویش صاحبدل

شنیدم که مغروری از کبر مست — در خانه بر روی سائل ببست
بکنجی فرو مانده بنشست مرد — جگر گرم و آه از تف سینه سرد
شنیدش یکی مرد پوشیده چشم — بگفتا چه در تابت آورد خشم
تو گفت و بگریست بر خاک کوی — جفای کزان شخص آمد بروی
بگفتا همی فلان ترک آزار کن — یک امشب بنزد من افطار کن
بخلق و فریبش گریبان کشید — بمنزل در آوردش و خوان کشید
بر آسود درویش روشن نهاد — بگفتا یزدت روشنائی دهاد

باب دوم

شب از گریه‌اش قطره چندی چکید	سحر دیده بر کرد و دنیا بدید
حکایت بشهر اوفتاد و جوش	که بی دیده دیده بر کرد دوش
شنید این سخن خواجهٔ سنگدل	که برگشت درویش ازو تنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت	که چون سهل شد بر تو این کار سخت
که بر کردت این شمع گیتی فروز	بگفت ای ستمکارهٔ آشفته روز
تو کوته نظر بودی و سست رای	که مشغول گشتی بجغد از همای
بروی من این در کسی کرد باز	که کردی تو بر روی او در فراز
اگر بوسه بر خاک مردان زنی	بمردی که پیش آیدت روشنی
کسانی که پوشیده چشم دل اند	همانا کزین توتیا غافلند
چو برگشته دولت ملامت شنید	سر انگشت حسرت بدندان گزید
که شهباز من صید دام تو شد	مرا بود دولت بنام تو شد
کسی چون بدست آورد جره باز	فرو برده چون موش دندان آز

گفتار اندر دلداری خلقی تا برسد باهل دلی

الا گر طلبکار اهل دلی	ز خدمت مکن یک زمان غافلی
خورش ده بگنجشک و کبک و حمام	که یک روزت افتد همایی بدام
چو هر گوشه تیر نیاز افگنی	امید است ناگه که صیدی کنی
دری هم برآید ز چندین صدف	ز صد چوبه آید یکی بر هدف

حکایت در معنی

یکی را پسر گم شد از راحله	شبانگه بگردید در قافله

ز هر خیمه برسید هر سو شتافت — بتاریکی آن روشنائی بتافت
چو آمد بهر مردم کاروان — شنیدم که میگفت با ساروان
ندانی که چون راه بردم بدوست — هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست
مشایخ بجان طالب هرکسند — که باشد که وقتی بمردی رسند
برانداز برای دلی بارها — خورند از برای گلی خارها

حکایت همدر معنی

ز تاج ملکزاده در مناخ — شبی لعلی افتاد در سنگلاخ
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ — چه دانی که گوهر کدامست و سنگ
همه سنگها گوش دار ای پسر — که لعل از میانش نباشد بدر
در اوباش پاکان شوریده رنگ — همان جای تاریک لعل اندر سنگ
بعزت بکش بار هر جاهلی — که افتی بسر وقت صاحبدلی
کسی را که با دوستی سر خوشست — نه بینی که چون بار دشمن کشست
بدرد چو گل جامه از دست خار — که خون در دل افتاده خندد چو نار
غم جمله خور در هوای یکی — مراعات صد کن برای یکی
گرت خاکپایان شوریده سر — ق — حقیر و فقیرند اندر نظر
تو هرگز مبین شان بچشم پسند — که ایشان پسندیدهٔ حق بسند
کسی را که نزدیک ظنت بد اوست — چه دانی که صاحب ولایت خود اوست
در معرفت بر کسانیست باز — که درهاست بر روی ایشان فراز
بسا تلخ عیشان تلخی چشان — که آیند در حلهٔ دامن کشان

باب دوم

باب دوم

بهوسی گرت عقل و تدبیر هست
ملک را نوا در نواخانه هست

که روزی فرح یابد از شهر بند
بلندیت بخشد چو گردد بلند

مشو زان درخت گل اندر خریف
که در نوبهارت نماید طریف

حکایت پدر بخیل و فرزند لاابالی

یکی زهرهٔ خرج کردن نداشت
زرش بود و یارای خوردن نداشت

نه خوردی که خاطر بیاسایدش
نه دادی که فردا بکار آیدش

شب و روز در بند زر بود و سیم
زر و سیم در بند مرد لئیم

بدانست روزی پسر در کمین
که ممسک کجا کرد زر در زمین

ز خاکش برآورد و بر باد داد
شنیدم که سنگی در آنجا نهاد

جوانمرد را زر بقائی نکرد
بیک دستش آمد بدیگر بخورد

کزین کم زنی بود ناپاک رو
کلاهش ببازار و میزر گرو

نهاده پدر چنگ در نای خویش
پسر چنگی و نائی آورد پیش

پدر زار و گریان همه شب نخفت
پسر بامدادان بخندید و گفت

زر از بهر خوردن بود ای پدر
ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر

زر از سنگ خارا برون آورند
که بخشند و پوشند و آسان خورند

زر اندر کف مرد دنیاپرست
هنوز ای برادر بسنگ اندرست

چو در زندگانی بدی با عیال
گرت مرگ خواهند از ایشان منال

چو خشنمار وانگه خورند از تو سیر
که از بام پنجه گز افتی بزیر

بخیل توانگر بدینار و سیم
طلسمی است بالای گنجی مقیم

ای بخیل که توانگری مال دارد نه توانگری دل ۱۲

موتیکه بر سر گنج بسازند تا دست بیگانگان بدان نرسد ۱۲ ق

باب دوم

ازان سالها مے بماند زریش | که لرزد طلسمی چنین بر سرش
بسنگ اجل ناگهش بشکنند | بآسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن و گرد کردن چو مور | بخور پیش ازان کت خورد کرم گور
سخنهای سعدی مثالست و پند | بکار آیدت گر شوی کاربند
دریغست ازین روی برتافتن | کزین روی دولت توان یافتن

حکایت احسان اندک و ثمرهٔ آن بے نہایت

جوانے بدانگے کرم کرده بود | تمنای پیرے برآورده بود
بجرمی گرفت آسمان ناگهش | فرستاد سلطان بکشتن گهش
تماشاکنان بر در و کوی و بام | تکاپوی ترکان و جوش عوام
چو دید اندر آشوب درویش پیر | جوان را بدست خلایق اسیر
دلش بر جوانمرد مسکین بخست | که باری دل آورده بودش بدست
برآورد زاری که سلطان بمرد | جهان ماند و خوی پسندیده برد
بهم بر همے سود دست دریغ | شنیدند ترکان آهخته تیغ
بفریاد ازیشان برآمد خروش | تپانچه زنان بر سر و روی و دوش
پیاده بسر تا در بارگاه | دویدند و بر تخت دیدند شاه
جوان از میان رفت و بردند پیر | بگردن بر تخت سلطان اسیر
بهولش بپرسید و هیبت نمود | که مرگ منت خواستن بر چه بود
چو نیکست خوی من و راستی | بد مردم آخر چرا خواستی
برآورد پیر دلاور زبان | که ای حلقه در گوش حکمت جهان

بقول دروغی که سلطان بمرد | نمردی بیچارهٔ جان ببرد
ملک زین حکایت چنان برشگفت | که چیزیش بخشید و چیزی نگفت
وزین جانب افتان و خیزان جوان | همی رفت و بیچاره هر سو دوان
یکی گفتش از چارسوی قصاص | چه کردی که آمد بجانت خلاص
بگوشش فرو گفت کای هوشمند | بجانی و دانگی رهیدم ز بند
یکی تخم در خاک ازان می نهد | که روز فروماندگی بر دهد
جوی باز دارد بلای درشت | عصای نه دیدی که عوجی بکشت
حدیث درست آخر از مصطفاست | که بخشایش و خیر دفع بلاست
عدو را نه بینی درین بقعه پای | که بوبکر سعدست کشورکشای
بگیر ای جهانی بروی تو شاد | جهانی که شادی بروی تو باد
کس از کس بدور تو باری نبرد | گلی در چمن جور خاری نبرد
تویی سایهٔ لطف حق بر زمین | پیمبر صفت رحمة العالمین
ترا قدر اگر کس نداند چه غم | شب قدر را می ندانند هم

حکایت در معنی ثمرهٔ نیکوکاری

یکی دید صحرای محشر بخواب | مس تفته روی زمین ز آفتاب
همی بر فلک شد ز مردم خروش | دماغ از تبش می برآمد بجوش
یکی شخص ازین جمله در سایه | بگردن برِ از خلد پیرایه
بپرسید کای مجلس آرای مرد | که بود اندرین مجلست پای مرد
رزی داشتم بر در خانه گفت | بسایه درش نیکمردی بخفت

در نوبت نومیدی آمد دراست | گناهم ز دادار داور نخواست
که یارب برین بنده بخشایشی | کزو دیده‌ام وقتی آسایشی
چه گفتیم حاصل کردم این سیر ازرا | بشارت خداوند شیراز را
که آفاق در سایهٔ همتش | مقیم اند بر سفرهٔ نعمتش
درختیست مرد کرم باروار | وزو بگذری هیزم کوهسار
حلت را اگر تیشه بر پی زنند | درخت برومند باید که زنند
بسی پایدار آمی درخت هنر | که هم میوه داری و هم سایه ور

گفتار اندر هیبت ملوک و سیاست ملک

بگفتیم در باب احسان بسی | ولیکن نه شرطست با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال | که از مرغ بد کنده به پر و بال
کسی را که با خواجهٔ تست جنگ | بدستش چرا میدهی چوب و سنگ
برانداز بیخی که خار آورد | درختی بپرور که بار آورد
کسی را بده پایهٔ مهتران | که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر سر کجا ظالمست | که رحمت برو جور بر عالمیست
جهانسوز را کشته بهتر چراغ | یکی به در آتش که خلقی بداغ
بر آنگه که بر دزد رحمت کنی | ببازوی خود کاروان میزنی
جفا پیشگان را بده سر بباد | ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

گفتار در معنی احسان با کسیکه سزاوار نباشد

شنیدم که مردی غم خانه خورد | که زنبور در سقف او لانه کرد

باب دوم

زنش گفت ازینسان چه خواهی مکن | که مسکین پریشان شوند از وطن
بشنید مرد نادان بکار خویش | گرفتند یک روز زن را بنیش
بیامد ز دکان بسوی خانه مرد | بران بیخرد زن بسی خطره کرد
زن بیخرد بر در و بام و کوی | همیکرد فریاد و میگفت شوی
مکن روی بر مردم ای زن ترش | تو گفتی که زنبور مسکین بکش
کسی با بدان نیکوئی چون کند | بدان را تحمل بد افزون کند
چو اندر کسی بینی آزار خلق | بشمشیر تیزش بیازار حلق
سگ آخر که باشد که خوانش نهند | بفرمای تا استخوانش دهند
چه نیکو زدست این مثل پیرده | ستور لگدزن گرانبار به
اگر نیکمردی نماید عسس | نیارد بشب خفتن از دزد کس
نی نیزه در حلقه کارزار | بقیمت تر از نیشکر صد هزار
نه هرکس سزاوار باشد بمال | یکی مال خواهد یکی گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد | چو فربه کنی گرگ یوسف درد
بنائی که محکم ندارد اساس | بلندش مکن ور کنی زو هراس

گفتار اندر پیش بینی و عاقبت اندیشی

چه خوش گفت بهرام صحرا نشین | چو یکران توسن زدش بر زمین
دگر اسپی از گله باید گرفت | که گر سر کشد باز شاید گرفت
سر چشمه شاید گرفتن به بیل | چو پر شد نشاید گذشتن به پیل
به بند ای پسر دجله گر آب کاست | که سودی ندارد چو سیلا خاست

چو گرگ خبیث آمد اندر کمند
بکش ورنه دل برکن از گوسفند

از ابلیس هرگز نیاید سجود
که از بدگهر نیکوئی در وجود

بداندیش را جای فرصت مده
عدو در چه و دیو در شیشه به

مگو شاید این مار کشتن بچوب
چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب

قلمزن که بد کرد با زیردست
قلم بهتر او را بشمشیر دست

مدبر که قانون بد مے نهد
ترا مے برد تا بآتش کده

مگو ملک را این مدبر بس است
مدبر مخوانش که مدبر کس است

سعید آورد قول سعدی بجای
که توفیر ملک است و تدبیر رای

باب سوم در عشق

خوشا وقت شوریدگان غمش
اگر زخم بینند و گر مرهمش

گدایانے از پادشاهی نفور
بامیدش اندر گدائی صبور

دمادم شراب الم در کشند
وگر تلخ بینند دم در کشند

بلائی خمارست در عیش مل
سلحدار خارست با شاخ گل

نه تلخست صبری که بر یاد اوست
که تلخی شکر باشد از دست دوست

اسیرش نخواهد رهائی ز بند
شکارش نجوید خلاص از کمند

سلاطین عزلت گدایان حی
منازل شناسان گم کرده پی

ملامت کشانند مستان یار
سبکتر برد اشتر مست بار

بسر وقت شان خلق کی ره برند
که چون آب حیوان بظلمت درند

چو بیت المقدس درون پر قباب
رها کرده دیوار بیرون خراب

چو پروانه آتش بخود در زنند نه چون کرم پیله بخود در تنند

دلارام در بر دلارام جوی لب از تشنگی خشک بر طرف جوی

نگویم که بر آب قادر نیند که بر ساحل نیل مستسقی اند

گفتار اندر ثبوت عشق حقیقی بدلیل مجازی

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل رباید همی صبر و آرام دل

به بیداریش فتنه بر خد و خال بخواب اندرش پای بند خیال

بصدقش چنان سر نهی بر قدم که بینی جهان با وجودش عدم

چو در چشم شاهد نیاید زرت زر و خاک یکسان نماید برت

دگر با کسی در نیاید نفس که با او نماند دگر جای کس

تو گوئی بچشم اندرش منزلست وگر چشم بر هم نهی در دلست

نه اندیشه از کس که رسوا شوی نه قوت که یکدم شکیبا شوی

گرت جان بخواهد بکف بر نهی ورت تیغ بر سر نهد سر نهی

چو عشقی که بنیاد او بر هواست چنین فتنه انگیز و فرمانرواست

عجب داری از سالکان طریق که باشند در بحر معنی غریق

بسودای جانان ز جان مشتغل بذکر حبیب از جهان مشتغل

بیاد حق از خلق بگریخته چنان مست ساقی که می ریخته

نشاید بدارو دوا کردشان که کس مطلع نیست بر دردشان

الست از ازل همچنانشان بگوش بفریاد قالوا بلی در خروش

گروهی عمل دار عزلت نشین قدمهای خاکی دم آتشین

باب سوم

بیک نعره کوهی ز جا بر کنند — بیک ناله شهری بهم بر کنند
چو بادند پنهان و چالاک پوی — چو سنگند خاموش و تسبیح گوی
سحرها بگریند چندانکه آب — فرو شوید از دیده شان کحل خواب
فرس کشته از بسکه شب رانده اند — سحرگه خروشان که وا مانده اند
شب و روز در بحر سودا و سوز — ندانند ز آشفتگی شب ز روز
چنان فتنه بر حسن صورت نگار — که با حسن صورت ندارند کار
ندادند صاحبدلان دل بپوست — وگر ابلهی داد بی مغز کوست
می صرف وحدت کسی نوش کرد — که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت گدازاده با پادشاهزاده

شنیدم که وقتی گدازاده‌ای — نظر داشت با پادشاهزاده‌ای
همی رفت و میپخت سودای خام — خیالش فرو برده دندان بکام
ز میدانش خالی نبودی چو میل — همه وقت پهلوی اسپش چو پیل
دلش خون شد و راز در دل بماند — ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد — دگر باره گفتندش اینجا مگرد
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست — دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
غلامی شکستش سر و دست و پای — که باری نگفتیمت ایدر مپای
دگر رفت و صبر و قرارش نبود — شکیبایی از روی یارش نبود
مگس وارش از پیش شکر بجور — براندندی و بازگشتی بفور
کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ — عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ

باب سوم

بگفت این جفا بر من از دست اوست — نه شرط است نالیدن از دست دوست
من اینک هم دوستی می‌زنم — اگر او دوست دارد وگر دشمنم
ز من صبر بی او توقع مدار — که با او هم امکان ندارد قرار
نه نیروی صبرم نه جای ستیز — نه امکان بودن نه پای گریز
مگو زین در بارگه سر بتاب — وگر سر چو میخم کنند در طناب
نه پروانه جان داده در پای دوست — به از زنده در کنج تاریک اوست
بگفت ار خوری زخم چوگان او — بگفتا به پایش در افتم چو گوی
بگفتا سرت گر ببرد به تیغ — بگفت این قدر نیز از وی دریغ
یکی را که معشوق باشد یکی — نیازارد از وی به هر اندکی
مرا خود ز سر نیست چندان خبر — که تاج است بر تارکم یا تبر
مکن با من ناشکیبا عتیب — که در عشق صورت نبندد شکیب
چو یعقوبم ار دیده گردد سپید — نبرّم ز دیدار یوسف امید
رکابش ببوسید روزی جوان — برآشفت و برتافت از وی عنان
بخندید و گفتا عنان بر مپیچ — که سلطان عنان برنپیچد ز هیچ
مرا با وجود تو هستی نماند — به یاد توام خودپرستی نماند
گرم جرم بینی مکن عیب من — تویی سر برآورده از جیب من
بدان زهره دستت زدم در رکاب — که خود را نیاوردم اندر حساب
کشیدم قلم در سر نام خویش — نهادم قدم بر سر کام خویش
مرا خود کشد تیر آن چشم مست — چه حاجت که آری به شمشیر دست

تو آتش به نی در زن و درگذر | که نه خشک در بیشه ماند نه تر

حکایت در معنی فنای اهل محبت

شنیدم که بر لحن خنیاگری | به رقص اندر آمد پری پیکری
ز دلهای شوریده پیرامنش | گرفت آتش شمع در دامنش
پراگنده خاطر شد و خشمناک | یکی گفتش از دوستداران چه باک
ترا آتش ای دوست دامن بسوخت | مرا خود بیکبار خرمن بسوخت
اگر یاری از خویشتن دم مزن | که شرکست با یار و با خویشتن

حکایت در معنی اشتغال اهل محبت

چنین دارم از پیر داننده یاد | که شوریده سر بر بیابان نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت | پسر را ملامت بکردند و گفت
از آنگه که یارم کس خویش خواند | دگر با کسم آشنائی نماند
بحقش که تا حق جمالم نمود | دگر هر چه دیدم خیالم نمود
نشد گم که روی از خلایق بتافت | که گم کردهٔ خویش را باز یافت
پراگندگانند زیر فلک | که هم دد توان خواندشان هم ملک
ز یاد ملک چون ملک نارمند | شب و روز چون دد ز مردم رمند
قوی بازوانند کوتاه دست | خردمند شیدا و هشیار مست
گه آسوده در گوشه خرقه دوز | گه آشفته در مجلسی خرقه سوز
نه سودای خودشان نه پروای کس | نه در کنج توحیدشان جای کس
پریشیده عقل و پراگنده هوش | ز قول نصیحتگر آگنده گوش

باب سوم

باب سوم

به دریا نخواهد شدن بط غریق | سمندر چه داند عذاب الحریق
تهیدست مردان پر حوصله | بیابان نوردان بی قافله
ندارند چشم از خلایق پسند | که ایشان پسندیدهٔ حق بسند
عزیزان پوشیده از چشم خلق | نه زنارداران پوشیده دلق
پر از میوه و سایه ور چون رزند | نه چون ما سیه کار و ازرق رزند
بخود سر فرو برده همچون صدف | نه مانند دریا برآورده کف
نه مردم همین استخوانند و پوست | نه هر صورتی جان معنی در اوست
نه سلطان خریدار هر بنده ایست | نه در زیر هر ژنده ای زنده ایست
اگر ژاله هر قطره ای در شدی | چو خرمهره بازار از او پر شدی
چو غازی بخود بر نبندند پای | که محکم رود پای چوبین ز جای
حریفان خلوت سرای الست | بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست
بتیغ از غرض بر نگیرند چنگ | که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

حکایت در معنی غلبهٔ وجد و سلطنت عشق

یکی شاهدی در سمرقند داشت | که گفتی بجای سمر قند داشت
جمالی گرو برده از آفتاب | ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
تعالی الله از حسن تا غایتی | که پنداری از رحمت است آیتی
همی رفتی و دیده ها در پیش | دل دوستان کرده جان خیش
نظر کردی این دوست در وی نهفت | نگه کرد باری به تندی و گفت
که ای خیره سر چند پویی پیم | ندانی که من مرغ دامت نیم

باب سوم

گرت بار دیگر ببینم به تیغ
چو دشمن به هر دم سرت بی دریغ

کسی گفتش اکنون سر خویش گیر
ازین سهل تر مطلبی پیش گیر

نه پندارم این کام حاصل کنی
مبادا که جان در سر دل کنی

چو مفتون صادق ملامت شنید
به درد از درون ناله ای برکشید

که بگذار تا زخم تیغ هلاک
بغلطاندم لاشه در خون و خاک

مگر پیش دشمن بگویند و دوست
که این کشته دست و شمشیر اوست

نمی بینم از خاک کویش گریز
به بیداد گو آب رویم بریز

مرا توبه فرمایی ای خودپرست
ترا توبه زین گفتن اولی ترست

ببخشای بر من که هر چه او کند
وگر قصد خونست نیکو کند

بسوزاندم هر شبی آتشش
سحر زنده گردم به بوی خوشش

اگر میرم امروز در کوی دوست
قیامت زنم خیمه پهلوی دوست

مده تا توانی درین جنگ پشت
که زنده است سعدی که عشقش بکشت

حکایت فدا شدن اهل محبت و هلاک را غنیمت شمردن

یکی تشنه میرفت و جان میسپرد
خنک نیکبختی که در آب مرد

بدو گفت نابالغی کای عجب
چو مردی چه سیراب و چه خشک لب

بگفتا نه آخر دهان تر کنم
که تا جان بیسوزمش در سر کنم

فتد تشنه در آبدان عمیق
که داند که سیراب میرد غریق

اگر عاشقی دامن او بگیر
وگر گویدت جان بده گو بگیر

بهشت تن آسانی آنگه خوری
که بر دوزخ نیستی بگذری

باب سوم

دل تنگم کاروان بود بار کش | چو خرمن برآید بخسپند خوش
درین مجلس آن پس بجامی رسید | که دور اواخر بجامی رسید

حکایت در صبر و ثبات روندگان

چنین نقل دارم ز مردان راه | فقیران منعم گدایان شاه
که پیری بدریوزه شد بامداد | در مسجدی دید و آواز داد
یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست | که چیزی دهندت بشوخی مایست
بپرسید این خانه کیست پس | که بخشایشش نیست بر حال کس
بگفتا خموش این چه لفظ خطاست | خداوند خانه خداوند ماست
نگه کرد و قندیل و محراب دید | بسوز از جگر نعره برکشید
که حیفست ازینجا فراتر شدن | دریغست محروم ازین در شدن
نرفتم بمحرومی از هیچ کوی | چرا از در حق روم زرد روی
هم اینجا کنم دست خواهش دراز | که دانم نگردم تهیدست باز
شنیدم که سالی مجاور نشست | چو فریاد خواهان برآورده دست
شبی پای عمرش فرو شد بگل | طپیدن گرفت از ضعیفیش دل
سحر برد شخصی چراغش بسر | رمق دید ازو چون چراغ سحر
همی گفت غلغل کنان از فرح | و من دق باب الکریم فتح
طلبگار باید صبور و حمول | که نشنیده ام کیمیاگر ملول
چه زرها بخاک سیه در کند | که باشد که روزی مسی زر کند
زر از بهر چیزی خریدن نکوست | نخواهی خریدن به از یار دوست

گر از دلبری دل به تنگ آیدت	دگر غمگساری بچنگ آیدت
مبر تلخ عیشی ز روی ترش	به آبی دگر آتشش باز کش
و لیکن گر بخوبی ندارد نظیر	به اندک دل آزار ترکش مگیر
توان از کسی دل بپرداختن	که دانی که بی او توان ساختن

حکایت در معنی آنکه طالب صادق از جفا برنگردد

شبی تا سحر صالحی زنده داشت	سحر دستهای دعا بر فراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر	که بیحاصلی رو سر خویش گیر
برین در دعای تو مقبول نیست	بخواری برو یا بزاری بایست
شبی دیگر از ذکر و طاعت نخفت	مریدی ز حالش خبر داشت گفت
چو دیدی کزان روی بستست در	به بیحاصلی سعی چندین مبر
بدیباچه بر اشک یاقوت فام	بحسرت ببارید و گفت ای غلام
مپندار اگر دی عنان بر شکست	که من باز دارم ز فتراک دست
بنومیدی انگه بگردیدمی	ازین ره که راه دگر دیدمی
چو خواهنده محروم گشت از دری	چه غم گر شناسد در دیگری
شنیدم که راهم درین کوی نیست	ولی هیچ راهی دگر روی نیست
درین بود سر بر زمین فدای	که گفتند در گوش جانش ندا
قبولست گرچه هنر نیستش	که جز ما پناهی دگر نیستش

حکایت

یکی در نشاپور دانی چه گفت	چو فرزندش از فرض خفتن بخفت

باب ۳

توقع مدار ای پسر گر کسی | که بی سعی هرگز بجایی رسی
سمیلان چو برنگیرد قدم | وجودیست بی منفعت در عدم
طمع دار سودی بهرس از زبان | که بی بهره باشند فارغ زبان

حکایت در صبر بر جفای آنکه از و صبر نتوان کرد

شکایت کند نوعروسی جوان | به پیری ز داماد نامهربان
که مپسند چندین که با این پسر | به تلخی رود روزگارم بسر
کسانی که با من درین منزل اند | نبینم که چون من پریشان دل اند
زن و مرد با هم چنان دوستند | که گویی دو مغز و یکی پوستند
ندیدم درین مدت از شوی من | که باری بخندید در روی من
شنید این سخن پیر فرخنده فال | سخندان بود مرد دیرینه سال
جوابی چه پیرانه اش گفت خوش | که گر خوبرویست بارش بکش
دریغست سر زان کسی تافتن | که دیگر نشاید چنو یافتن
چرا سر کشی زانکه گر سر کشد | بحرف وجودت قلم درکشد
رضا ده بفرمان حق بنده وار | که چون او نبینی خداوندگار

حکایت

یکی روز بر بنده دل بسوخت | که میگفت و فرماندهش میفروخت
ترا بنده از من به افتد بسی | مرا چون تو دیگر نیفتد کسی

حکایت در معنی اختیار درد بر درمان از اهل دوستان

طبیبی پریچهره در مرو بود | که در باغ دل قامتش سرو بود

باب سوم

نه از درد دلهای ریشش خبر | نه از چشم بیمار خویشش خبر

حکایت کند دردمندی غریب | که خوش بود چندی سرم با طبیب

نمی خواستم تندرستی خویش | که دیگر نباید طبیبم بپیش

بسا عقل زورآور چیره‌دست | که سودای عشقش کند زیردست

چو سودا خرد را بمالید گوش | نیارد دگر سر برآورد هوش

حکایت در معنی استیلای عشق بر عقل

یکی پنجه آهنین راست کرد | که با شیر زورآوری خواست کرد

چو شیرش بسرپنجه در خود کشید | دگر زور در پنجه خود ندید

یکی گفتش آخر چه خسپی چو زن | بسرپنجه آهنینش بزن

شنیدم که مسکین در آن زیر گفت | نشاید بدین پنجه با شیر گفت

چو بر عقل دانا شود عشق چیر | همان پنجه آهنین است و شیر

تو در پنجه شیر مردا وژنی | چه سودت کند پنجه آهنی

چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی | که در دست چوگان اسیر است گوی

حکایت در معنی عزت محبوب در نظر محب

میان دو عم‌زاده وصلت فتاد | دو خورشید سیمای مهترنژاد

یکی را بغایت خوش افتاده بود | دگر نافر و سرکش افتاده بود

یکی لطف و خلق پری‌وار داشت | یکی روی در روی دیوار داشت

یکی خویشتن را بیاراستی | یکی مرگ خویش از خدا خواستی

پسر را نشاندند پیران ده | که مهرت بر او نیست مهرش بده

بخندید و گفتا بصد گوسفند | تغابن نباشد رهائی ز بند
بناخن پری چهره میکند پوست | که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست
کند ترک مهر و وفا و وصول | مرا زانچه گر رد کند یا قبول
بیا همچنین زندگانی کنیم | جفا بینم و مهربانی کنیم
نه صد گوسفندم که سی صد هزار | نباید بنادیدن روی یار
ترا هرچه مشغول دارد ز دوست | گر انصاف پرسی که آرامت اوست
یکی پیش شوریده حالی نبشت | که دوزخ تمنا کنی یا بهشت
بگفتا مپرس از من این ماجرا | پسندیدم آنچه او پسندد مرا

حکایت مجنون و صدق محبت او با لیلی

بمجنون کسی گفت کای نیک پی | چه بودت که دیگر نیائی بحی
مگر در سرت شور لیلی نماند | خیالت دگر گشت و میلی نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار | که ای خواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دلی دردمندست خیز | تو نیزم نمک بر جراحت مریز
نه دوری دلیل صبوری بود | که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی | پیامی که داری به لیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست | که حیفست ذکر من آنجا که اوست

حکایت سلطان محمود و صدق محبت او و سیرت ایاز

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت | که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بوی | غریبست سودای بلبل بروی

بمحمود گفت این حکایت کسے ❊ بپیچید از اندیشه بر خود بسے

که عشق من ای خواجه بر خوی اوست ❊ نه بر قد و بالای نیکوی اوست

شنیدم که در تنگنایے شتر ❊ بیفتاد و بشکست صندوق در

بیغما ملک آستین برفشاند ❊ وز انجا بتعجیل مرکب براند

سواران پے در و مرجان شدند ❊ ز سلطان بیغما پریشان شدند

نماند از وشاقان گردن فراز ❊ کسے در قفاے ملک جز ایاز

نگه کرد کاے دلبر پیچ پیچ ❊ ز یغما چه آوردهٔ گفت هیچ

من اندر قفاے تو مے تاختم ❊ ز خدمت بنعمت نپرداختم

گرت قربتے هست در بارگاه ❊ بخلعت مشو غافل از پادشاه

خلاف طریقت بود کاولیا ❊ تمنا کنند از خدا جز خدا

گر از دوست چشمت باحسان اوست ❊ تو در بند خویشی نه در بند دوست

ترا تا دهن باشد از حرص باز ❊ نیاید بگوش دل از غیب راز

حقیقت سرائیست آراسته ❊ هوا و هوس گرد برخاسته

نبینی که جائے که برخاست گرد ❊ نبیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت در معنے قدم درست مردان

قضا را من و پیرے از فاریاب ❊ رسیدیم در خاک مغرب بآب

مرا یک درم بود برداشتند ❊ بکشتی و درویش بگذاشتند

سیاهان براندند کشتی چو دود ❊ که آن ناخدا ناخدا ترس بود

مرا گریه آمد ز تیمار جفت ❊ بر آن گریه قهقه بخندید و گفت

باب ۳

مخور غم برای من ای پر خرد — مرا آنکس آرد که کشتی برد

بگسترد سجاده بر روی آب — خیالست پندارم یا بخواب

ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت — نگه بامدادان بمن کرد و گفت

عجب ماندی ای یار فرخنده رای — ترا کشتی آورد و ما را خدا

مر اهل صورت بدین بگروند — که ابدال در آب و آتش روند

نه طفلی کز آتش ندارد خبر — نگه داردش مادر مهرور

پس آنانکه در وجد مستغرقند — چنین دان که منظور عین الحق اند

نگهدارد از تاب آتش خلیل — چو تابوت موسی ز غرقاب نیل

چو کودک بدست شناور برست — نترسد و گر دجله پهناورست

تو بر روی دریا قدم چون زنی — چو مردان که بر خشک تر دامنی

گفتار اندر معنی فنای موجودات با کبریای باری عز اسمه

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست — بر عارفان جز خدا هیچ نیست

توان گفتن این با حقایق شناس — ولی خرده گیرند اهل قیاس

که پس آسمان و زمین چیستند — بنی آدم و دام و دد کیستند

پسندیده پرسیدی ای هوشمند — بگویم گر آید جوابت پسند

که هامون و دریا و کوه و فلک — پری و آدمیزاد و دیو و ملک

همه هرچه هستند از آن کمترند — که با هستیش نام هستی برند

عظیمست پیش تو دریا بموج — بلندست گردون گردان باوج

ولی اهل صورت کجا پی برند — که ارباب معنی بملکی درند

ص زیرا که واجب تعالی علت است و کائنات معلولات و معلول بدون علت در مرتبه ذات خود معدوم می باشد ازین وجه کل شیء هالک الا

اگر آفتابست یک ذره نیست / وگر هفت دریاست یک قطره نیست

چو سلطان عزت علم برکشد / جهان سر بجیب عدم درکشد

حکایت دهقان در لشکر سلطان

رئیس دهی با پسر در رهی / گذشتند بر قلب شاهنشهی

پسر چاوشان دید و تیغ و تبر / قباهای اطلس کمرهای زر

یلان کماندار نخچیر زن / غلامان ترکش کش تیرزن

یکی در برش پرنیانی قباه / یکی بر سرش خسروانی کلاه

پسر کان همه شوکت و پایه دید / پدر را بغایت فرومایه دید

که حالش بگردید و رنگش بریخت / ز هیبت به بیغوله‌ای در گریخت

پسر گفتش آخر بزرگ دهی / بسرداری از سر بزرگان مهی

چه بودت که ببریدی از جان امید / بلرزیدی از پادشاهی چو بید

بلی گفت سالار و فرماندهم / ولی عزتم هست تا در دهم

بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند / که در بارگاه ملک بوده‌اند

تو ای بیخبر همچنان در دهی / که بر خویشتن منصبی می‌نهی

نگفتند حرفی زبان آوران / که سعدی نگوید مثالی بر آن

حکایت کرم شب تاب

مگر دیده باشی که در باغ و راغ / بتابد بشب کرمکی چون چراغ

یکی گفتش ای مرغک شب‌فروز / چه بودت که بیرون نیایی بروز

ببین کاتشین کرمک خاکزاد / جواب از سر روشنایی چه داد

که من روز و شب جز بصحرا نیم	ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت دانشمند به اتابک سعد بن زنگی غفر الله له

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی	که بر تربتش باد رحمت بسی
درم داد و تشریف و بنواختش	بمقدار خود منزلت ساختش
چو الله و بس دید بر نقش زر	بشورید و بر کند خلعت ز بر
ز شورش چنان شعله در جان گرفت	که بر جست و راه بیابان گرفت
یکی گفتش از همنشینان دشت	چه دیدی که حالت دگرگونه گشت
تو اول زمین بوسه دادی سه جای	نبایستی آخر زدن پشت پای
بخندید کاول ز بیم و امید	همی لرزه بر تن فتادم چو بید
باخر ز تمکین الله و بس	نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکایت مرد حق شناس

بشهری در از شام غوغا فتاد	گرفتند پیری مبارک نهاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندر است	چو قیدش نهادند بر پا و دست
که گفت ار نه سلطان اشارت کند	کرا زهره باشد که غارت کند
بباید چنین دشمنی دوست داشت	که میدانمش دوست بر من گماشت
اگر عز و جاهست و گر ذل و قید	من از حق شناسم نه از عمرو و زید
ز علت مدار ای خردمند بیم	چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هر چه آید ز دست حبیب	نه بیمار داناترست از طبیب

حکایت صاحب نظر پارسا

یکی را چو من دل بدست کسی ‌ ‌ ‌ گرو بود و می‌برد خواری بسی

پس از هوشمندی و فرزانگی ‌ ‌ ‌ بدف بر زدندش ز دیوانگی

قفا خوردی از دست یاران خویش ‌ ‌ ‌ چو مسمار پیشانی آورده پیش

خیالش چنان بر سر آشوب کرد ‌ ‌ ‌ که بام دماغش لگدکوب کرد

ز دشمن جفا بردی از بهر دوست ‌ ‌ ‌ که تریاک اکبر بود زهر دوست

نبودش ز تشنیع یاران خبر ‌ ‌ ‌ که غرقه ندارد ز باران حذر

کرا پای خاطر برآید بسنگ ‌ ‌ ‌ نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ

شبی دیو خود را پریچهره ساخت ‌ ‌ ‌ در آغوش آمد بر وی بتافت

سحرگه مجال نمازش نبود ‌ ‌ ‌ ز یاران کس آگه ز رازش نبود

بآبی فرو رفت نزدیک بام ‌ ‌ ‌ برو بسته سرما دری از رخام

نصیحت گری لوم آغاز کرد ‌ ‌ ‌ که خود را بکشتی درین آب سرد

ز برنای منصف برآمد خروش ‌ ‌ ‌ که زنهار ازین حرف منکر خموش

مرا پنج روز این پسر دل فریفت ‌ ‌ ‌ ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت

نپرسید باری بخلق خوشم ‌ ‌ ‌ نگر تا چه بارش بجان میکشم

پس آنرا که شخصم ز خاک آفرید ‌ ‌ ‌ بقدرت درو جان پاک آفرید

عجب داری از بار فرمان برم ‌ ‌ ‌ که دائم باحسان و فضلش درم

گفتار اندر سماع اهل دل و تقریر حق و باطل آن

اگر مرد عشقی کم خویش گیر ‌ ‌ ‌ وگر نه ره عافیت پیش گیر

مترس از محبت که خاکت کند ‌ ‌ ‌ که باقی شوی گر هلاکت کند

نروید نبات از حبوب درست — مگر حال بر وی بگردد نخست

ترا با حق آن آشنایی دهد — که از دست خویشت رهایی دهد

که با خودی در خودت راه نیست — وزین نکته جز بیخود آگاه نیست

نه مطرب که آواز پای ستور — سماعست اگر عشق داری و شور

مگس پیش شوریده دل پر نزد — که او چون مگس دست بر سر نزد

نه بم داند آشفته سامان نه زیر — بآواز مرغی بنالد فقیر

سراینده خود می نگردد خموش — ولیکن نه هر وقت بازست گوش

چو شوریدگان می پرستی کنند — بر آواز دولاب مستی کنند

برقص اندر آیند دولاب وار — چو دولاب بر خود بگریند زار

بتسلیم سر در گریبان برند — چو طاقت نماند گریبان درند

بگویم سماع ای برادر که چیست — مگر مستمع را بدانم که کیست

گر از برج معنی بود طیر او — فرشته فرو ماند از سیر او

وگر مرد لهوست و بازی و لاغ — قوی تر شود دیوش اندر دماغ

چه مرد سماعست شهوت پرست — بآواز خوش خفته خیزد نه مست

پریشان شود گل بباد سحر — نه هیزم که نشکافدش جز تبر

جهان پر سماعست و مستی و شور — ولیکن چه بیند در آیینه کور

مکن عیب درویش حیران و مست — که غرقست ازان می‌زند پا و دست

نبینی شتر بر حدای عرب — که چونش برقص اندر آرد طرب

شتر را چو شور و طرب در سرست — اگر آدمی را نباشد خرست

حکایت

شکرلب جوانی نی آموختی ... که دلها در آتش چو نی سوختی
پدر بارها بانگ بر وی زدی ... به تندی و آتش در آن نی زدی
شبی برادای پسر گوش کرد ... سماعش پریشان و مدهوش کرد
همیگفت و بر چهره افکنده خوی ... که آتش بمن در زد این بار نی
ندانی که شوریده حالان مست ... چرا برفشانند در رقص دست
گشاید دری بر دل از واردات ... فشاند سر دست بر کائنات
حلالش بود رقص بر یاد دوست ... که هر آستینیش جانی دروست
گرفتم که خود چابکی در شنا ... برهنه توانی زدن دست و پا
بکن خرقهٔ نام و ناموس و زرق ... که عاجز بود مرد با جامه غرق
تعلق حجابست و بیحاصلی ... چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر ... برو دوستی در خور خود بگیر
رهی رو که بینی طریق رجا ... تو و مهر شمع از کجا تا کجا
سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد ... که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور ... که جهلست با آهنین پنجه زور
کسی را که دانی که خصم تو اوست ... نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو می‌کنی ... که جان در سر کار او میکنی
گدائی که از پادشا خواست دخت ... قفا خورد و سودای بیهوده پخت

باب سوم

کجا در حساب آورد چون تو دوست | که روی ملوک و سلاطین در اوست
مپندار کو در چنان مجلسی | مدارا کند با چو تو مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند | تو بیچاره‌ئی با تو گرمی کند
نگه کن که پروانهٔ سوزناک | چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتشی در دلست | که پنداری این شعله بر من گلست
نه دل دامن دلستان میکشد | که مهرش گریبان جان میکشد
نه خود را بر آتش بخود میزنم | که زنجیر شوقست در گردنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت | نه این دم که آتش بمن در فروخت
نه آن میکند یار در شاهدی | که با او توان گفتن از زاهدی
که عیبم کند بر تولای دوست | که من راضیم کشته در پای دوست
مرا بر تلف حرص دانی چراست | چو او هست اگر من نباشم رواست
بسوزم که یار پسندیده اوست | که در وی سرایت کند سوز دوست
مرا چند گوئی که در خورد خویش | حریفی بدست آر همدرد خویش
بدان ماند اندرز شوریده حال | که گوئی بکژدم گزیده منال
کسی را نصیحت مگوی ای شگفت | که دانی که در وی نخواهد گرفت
ز کف رفته بیچاره‌ئی را لگام | نگویند کاهسته ران ای غلام
چه نغز آمد این نکته در سندباد | که عشق آتشست ای پسر پند باد
بباد آتش تیز برتر شود | پلنگ از زدن کینه‌ور تر شود
چو نیکت بدیدم بدی میکنی | که رویم فرا چون خودی میکنی

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار ❊ که با چون خودی گم کنی روزگار

پی چون خودان خودپرستان روند ❊ بکوی خطرناک مستان روند

من اول که این کار سر داشتم ❊ دل از سر بیکبار بر داشتم

سرانداز در عاشقی صادق است ❊ که بد زهره بر خویشتن عاشق است

اجل ناگهی در کمینم کشد ❊ همان به که آن نازنینم کشد

چو بیشک نبشتست بر سر هلاک ❊ بدست دلارام خوشتر هلاک

نه روزی به بیچارگی جان دهی ❊ پس آن به که در پای جانان دهی

مخاطبهٔ شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت ❊ شنیدم که پروانه با شمع گفت

که من عاشقم گر بسوزم رواست ❊ ترا گریه و سوز باری چراست

بگفت ای هوادار مسکین من ❊ برفت انگبین یار شیرین من

چو شیرینی از من بدر میرود ❊ چو فرهادم آتش بسر میرود

همیگفت و هر لحظه سیلاب درد ❊ فرو میدویدش برخسار زرد

که ای مدعی عشق کار تو نیست ❊ که نه صبر داری نه یارای ایست

تو بگریزی از پیش یک شعله خام ❊ من استاده‌ام تا بسوزم تمام

ترا آتش عشق اگر پر بسوخت ❊ مرا بین که از پای تا سر بسوخت

نرفته ز شب همچنان بهره‌ای ❊ که ناگه بکشتش پریچهره‌ای

همیگفت و میرفت دودش بسر ❊ همین بود پایان عشق ای پسر

اگر عاشقی خواهی آموختن ❊ بکشتن فرج یابی از سوختن

باب سوم

مکن گریه بر گور مقتول دوست | برو خرمی کن که مقبول اوست

اگر عاشقی سر مشوی از مرض | چو سعدی فروشوی دست از غرض

فدائی ندارد ز محبوب چنگ | وگر بر سرش تیر بارند و سنگ

بدریا مرو گفتمت زینهار | وگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک | پس ای بنده افتادگی کن چو خاک

حریص و جهانسوز و سرکش مباش | ز خاک آفریدندت آتش مباش

چو گردن کشید آتش هولناک | به بیچارگی تن بینداخت خاک

چو آن سرفرازی نمود این کمی | از آن دیو کردند ازین آدمی

حکایت درین معنی

یکی قطره باران ز ابری چکید | خجل شد چو پهنای دریا بدید

که جائیکه دریاست من کیستم | گر او هست حقا که من نیستم

چو خود را بچشم حقارت بدید | صدف در کنارش بجان پرورید

سپهرش بجائی رسانید کار | که شد نامور لؤلؤی شاهوار

بلندی ازان یافت کو پست شد | در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت در معنی نظر مردان حق در خویشتن بحقارت

جوانی خردمند پاکیزه بوم | ز دریا برآمد بدربند روم

درو فضل دیدند و فقر و تمیز | نهادند رختش بجای عزیز

سر صالحان گفت روزی بمرد | که خاشاک مسجد بیفشان و گرد

همان کین سخن مرد رهرو شنید | برون رفت و بازش کس آنجا ندید
برآن حمل کردند یاران و پیر | که پروای خدمت ندارد فقیر
دگر روز خادم گرفتش براه | که ناخوب کردی برای تباه
ندانستی ای کودک خودپسند | که مردان بخدمت بجایی رسند
گرستن گرفت از سر صدق و سوز | که ای یار جان پرور دلفروز
نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاک | من آلوده بودم در آن جای پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس | که پاکیزه مسجد به از خاک و خس
طریقت جز این نیست درویش را | که افگنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین | که این بام را نیست سلم جز این

حکایت سلطان بایزید بسطامی قدس الله سره در تواضع

شنیدم که وقتی سحرگاه عید | ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی خبر | فرو ریختند از سرایی بسر
همی گفت شولیده دستار و موی | کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من در خور آتشم | بخاکستری روی درهم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه | خدا بینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی بناموس و گفتار نیست | بلندی بدعوی و پندار نیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت | که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
تواضع سر رفعت افرازدت | تکبر بخاک اندر اندازدت
بگردن فتد سرکش تندخوی | بلندیت باید بلندی مجوی

گفتار در عجب و عاقبت آن و شکستگی و برکت آن

زمغرور دنیا ره دین مجوی / خدا بینی از خویشتن بین مجوی

گرت جاه باید مکن چون خسان / بچشم حقارت نگه در کسان

گمان کی برد مردم هوشمند / که در سرگرانی است قدر بلند

ازین نامورتر محلی مجوی / که خوانند خلقت پسندیده خوی

نه گر چون تویی بر تو کبر آورد / بزرگش نه بینی بچشم خرد

تو نیز ار تکبر کنی همچنان / نمایی که پیشت تکبر کنان

چو استاده‌ای بر مقام بلند / بر افتاده گر هوشمندی مخند

بسا ایستاده در آمد ز پای / که افتادگانش گرفتند جای

گرفتم که خود هستی از عیب پاک / تعنت مکن بر من عیبناک

یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست / یکی در خراباتی افتاده مست

گر آن را بخواند که نگذاردش / ور این را براند که باز آردش

نه مستظهرست این باعمال خویش / نه آن را در توبه بسته است پیش

حکایت عیسی علیه السلام و عابد ناپارسا

شنیدستم از راویان کلام / که در عهد عیسی علیه السلام

یکی زندگانی تلف کرده بود / بجهل و ضلالت سر آورده بود

دلیری سیه نامه سخت دل / ز ناپاکی ابلیس ازوی خجل

بسر برده ایام بی حاصلی / نیاسوده تا بوده ازوی دلی

سرش خالی از عقل و پر ز احتشام / شکم فربه از لقمهای حرام

باب ۴

بناراستی دامن آلوده
بناداشتی دوده اندوده

نه پای چو بینندگان راست رو
نه گوشی چو مردان نصیحت شنو

چو سال بد از وی خلایق نفور
نمایان بهم چون مه نو ز دور

هوا و هوس خرمنش سوخته
جوی نیکنامی نیندوخته

سیه نامه چندان تنعم براند
که در نامه جای نبشتن نماند

گنهگار و خودرای و شهوت پرست
بغفلت شب و روز مخمور و مست

شنیدم که عیسی درآمد ز دشت
بمقصوره عابدی برگذشت

ز بر آمد از غرفه خلوت نشین
بپایش درافتاد سر بر زمین

گنهگار برگشته اختر ز دور
چو پروانه حیران در ایشان ز نور

تامل بحسرت کنان شرمسار
چو درویش در دست سرمایه‌دار

خجل زیر لب عذرخواهان بسوز
ز شبهای در غفلت آورده روز

سرشک غم از دیده باران چو میغ
که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ

برانداختم نقد عمر عزیز
بدست از نکوئی نیاورده چیز

چو من زنده هرگز مبادا کسی
که مرگش به از زندگانی بسی

برست آنکه در عهد طفلی بمرد
که پیرانه سر شرمساری نبرد

گناهم ببخش ای جهان آفرین
که گر با من آید فبئس القرین

درین گوشه نالان گنهکار پیر
که فریاد حالم رس ای دستگیر

نگون مانده از شرمساری سرش
روان آب حسرت بشیب برش

وزان نیمه عابد سری پر غرور
ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور

که این مدبر اندر پی ما چه جست — نگوبخت نادان چه بجنس ما نشست
بگردن در آتش در افتاده — بباد هوا عمر بر داده
چه خیر آمد از نفس تر دامنش — که صحبت بود با مسیح و منش
چه بودی که زحمت ببردی ز پیش — بدوزخ برفتی پس کار خویش
همی رنجم از طلعت ناخوشش — مبادا که در من فتد آتشش
بمحشر که حاضر شود انجمن — خدایا تو با او مکن حشر من
درین بد که وحی از جلیل الصفات — در آمد بعیسی علیه الصلوة
که گر عالمست آن و گر وی جهول — مرا دعوت هر دو آمد قبول
تبه کرده ایام برگشته روز — بنالید بر من بزاری و سوز
به بیچارگی هر که آمد برم — نیندازمش ز آستان کرم
عفو کردم از وی عملهای زشت — در آرم بفضل خودش در بهشت
و گر عار دارد عبادت پرست — که در خلد با وی بود هم نشست
بگو ننگ از او در قیامت مدار — که آن را بجنت برند این بنار
که آن را جگر خون شد از سوز و درد — گر این تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی — که بیچارگی به ز کبر و منی
کرا جامه پاکست و سیرت پلید — در دوزخش را نباید کلید
درین آستان عجز و مسکینیست — به از طاعت و خویشتن بینیست
تو خود را ز نیکان شمردی بدی — نمی گنجد اندر خدای خودی
گر مردی از مردی خود مگوی — نه هر شهسواری بدر برد گوی

پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست | که پنداشت چون پسته مغزی در اوست
ازین نوع طاعت نیاید بکار | برو عذر تقصیر طاعت بیار
نخورد از عبادت بر آن بی خرد | که با حق نکو بود و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار | ز سعدی همین یک سخن یاد دار
گنهکار اندیشناک از خدای | به از پارسای عبادت نمای

حکایت دانشمند درویش و قاضی متکبر

فقیهی کهن جامه تنگدست | در ایوان قاضی بصف بر نشست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز | معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست | فروتر نشین یا برو یا بایست
بجای بزرگان دلیری مکن | چو سرپنجه ات نیست شیری مکن
نه هر کس سزاوار باشد بصدر | کرامت بجاهست و منزل بقدر
دگر ره چه حاجت به پند کست | همین شرمساری عقوبت بست
بعزت هر آنکو فروتر نشست | بخواری نیفتد ز بالا به پست
چو آتش برآورد درویش دود | فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند | لم و لا نسلم در انداختند
گشادند بر هم در فتنه باز | بلا و نعم کرده گردن دراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ | فتادند در هم بمنقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست | یکی بر زمین میزد هر دو دست
فتادند در عقده پیچ پیچ | که در حل آن ره نبردند هیچ

کهن جامهٔ در صف آخرین — بغرش در آمد چو شیر عرین
که بر تان قوی باید و معنوی — نه رگهای گردن بحجت قوی
مرا نیز چوگان لعبت بگوی — بگفتند از نیک دانی بگوی
بکلک فصاحت بیانی که داشت — بدلها چو نقش نگین بر نگاشت
سر از کوی صورت بمعنی کشید — قلم بر سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین — که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجائی براند — که قاضی چو خر در خلابی بماند
برون آمد از طاق و دستار خویش — باکرام لطفش فرستاده پیش
که هیهات قدر تو نشناختم — بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آمدم با چنین مایه — که بینم ترا در چنین پایه
معرف بدلداری آمد برش — که دستار قاضی نهد بر سرش
بدست و زبان منع کردش که دور — منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شود بر کهن میزران — بدستار پنجه گزم سرگران
چو مولا خوانند و صدر کبیر — نمایند مردم بچشمم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال — گرش کوزه زرین بود یا سفال
خرد باید اندر سر مرد نغز — نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سر بزرگی نباشد بچیز — کدو سر بزرگست و بی مغز نیز
میفراز گردن بدستار و ریش — که دستار پنبه است و سبلت حشیش
بصورت کسانیکه مردم وشند — چو صورت همان به که دم در کشند

بقدر هنر جست باید محل	بلندی و نحسی مکن چون زحل
نی بوریا را بلندی نکوست	که خاصیت نیشکر خود دروست
بدین عقل و همت نخوانم کست	وگر میرود صد غلام از پست
چه خوش گفت خرمهره در گلی	چو برداشتش پرطمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن به هیچ	بدیوانگی در حریرم مپیچ
نه منعم بمال از کسی بهترست	خر ار جل اطلس بپوشد خرست
بدین شیوه مرد سخنگوی چست	باب سخن کینه از دل بشست
دل آزرده را سخت باشد سخن	چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چو دستت رسد مغز دشمن برآر	که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی بجورش اسیر	که گفت ان هذا الیوم عسیر
بدندان گزید از تعجب یدین	بماندش در و دیده چون فرقدین
وزان جا جوان روی همت بتافت	برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست	که گویی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید	که مردی بدین نعت و صورت که دید
یکی گفت ازین نوع شیرین نفس	درین شهر سعدی شناسیم و بس
بران صد هزار آفرین کین بگفت	حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت در توبه کردن پادشاه زاده گنجه

یکی پادشاهزاده گنجه بود	که نااهل و ناپاک سرپنجه بود
بمسجد درآمد سرایان و مست	می اندر سر و ساتگینی بدست

بمقصوره در پارسائی مقیم — زبان دلاویز و قلبی سلیم
تنی چند بر گفت او مجتمع — چو عالم نباشی کم از مستمع
چو بی‌عزتی پیشه کرد آن دو دون — شدند آن عزیزان خراب اندرون
چو منکر بود پادشه را قدم — که یارد زد از امر معروف دم
بتحکم کند سیر بر پای گل — فرو ماند آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر برآید ز دست — نشاید چو بی‌دست و پایان نشست
وگر دست قوت نداری بگوی — که پاکیزه گردد باندرز خوی
چو دست و زبان را نماند مجال — بهمت نمایند مردی رجال
یکی پیش دانای خلوت نشین — بنالید و بگریست سر بر زمین
که یک باری آخر برین رند مست — دعا کن که ما بی زبانیم و دست
دم سوزناک از دل باخبر — قوی‌تر که هفتاد تیغ و تبر
برآورد مرد جهاندیده دست — چه گفت ای خداوند بالا و پست
خوشست این پسر وقتش از روزگار — خدایا همه وقت او خوش بدار
کسی گفتش ای قدوه راستی — بدین بد چرا نیکوئی خواستی
چو بد عهد را نیک خواهی ز بهر — چه بد خواستن بر سر خلق شهر
چنین گفت بیننده تیزهوش — چو سر سخن در نیابی مجوش
بطامات مجلس بیاراستم — ز داد آفرین توبه‌اش خواستم
که هرگه که باز آید از خوی زشت — بعیشی رسد جاودان در بهشت
چنین پنجروزست عیش مدام — بترک اندرش عیشهای مدام

حدیثی که مرد سخن‌ساز گفت / یکی زان میان با ملک باز گفت

ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ / ببارید بر چهره سیل دریغ

به نیران شوق اندرونم بسوخت / حیا دیده بر پشت پایش بدوخت

بر نیک محضر فرستاد کس / در توبه کوبان که فریاد رس

قدم رنجه فرمای تا سر نهم / سر جهل و ناراستی بر نهم

دو رویه بستادند بر در سپاه / سخن پرور آمد در ایوان شاه

شکر دید و عناب و شمع و شراب / ده از نعمت آباد و مردم خراب

یکی غایب از خود یکی نیم مست / یکی شعر گویان صراحی بدست

ز سویی برآورد مطرب خروش / ز دیگر سو آواز ساقی که نوش

حریفان خراب از می لعل رنگ / سر چنگی از خواب در بر چو چنگ

نبود از ندیمان گردن فراز / بجز نرگس آن جا کسی دیده باز

دف و چنگ با یکدگر ساز گار / برآورده زیر از میان ناله زار

بفرمود و در هم شکستند خرد / مبدل شد آن عیش صافی بدرد

شکستند چنگ و گسستند رود / بدر کرد گوینده از سر سرود

به میخانه در سنگ بر دن زدند / کدو را نشاندند و گردن زدند

ز دن خمر و چنگ اوفتاده نگون / تو گفتی شدست از بط کشته خون

خم آبستن خمر نه ماهه بود / در آن فتنه دختر بینداخت زود

شکم تا بنافش دریدند مشک / قدح را بر او چشم خونین پر اشک

بفرمود تا سنگ صحن سرای / بکندند و کردند نو باز جای

باب چهارم

که گلگونه خمر یاقوت فام | بشستن نمیشد ز روی رخام
عجب نیست بالوعه گر شد خراب | که خورد اندران روز چندان شراب
دگر هر که بربط گرفتی بکف | قفا خوردی از دست مردم چو دف
وگر فاسقی چنگ بردی بدوش | بمالیدی اورا چو طنبور گوش
جوانی سر از کبر و پندار مست | چو پیران بکنج عبادت نشست
پدر بارها گفته بودش بهول | که پاکیزه رو باش و شایسته قول
جفای پدر برد و زندان و بند | چنان سودمندش نیامد که پند
گرش سخت گفتی سخنگوی سهل | که بیرون کن از سر جوانی و جهل
خیال و غرورش بر آن داشتی | که درویش را زنده نگذاشتی
سپر نفکند شیر غران ز جنگ | نیندیشد از تیغ بران پلنگ
بنرمی ز دشمن توان کرد دوست | چو با دوست سختی کنی دشمن اوست
چو سندان کسی سخت روئی نکرد | که خایسک تادیب بر سر نخورد
بگفتن درشتی مکن با امیر | چو بینی که سختی کند سست گیر
باخلاق با هر که بینی بساز | اگر زیر دستست وگر سرفراز
که این گردن از نازکی برکشد | بگفتار خوش وان سر اندر کشد
بشیرین زبانی توان برد گوی | که پیوسته تلخی برد تندخوی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر | ترشروی را گو بتلخی بمیر

حکایت طواف عسل

شکر خنده انگبین میفروخت | که دلها ز شیرینیش میسوخت

باب چهارم

نباتی میان بسته چون نیشکر ... بر او مشتری از مگس بیشتر

گر او زهر برداشتی فی المثل ... بخوردندی از دست او چون عسل

گرانی نظر کرد در کار او ... حسد برد بر روز بازار او

دگر روز شد گرد گیتی دوان ... عسل بر سر و سرکه بر ابروان

بسی گشت فریادخوان پیش و پس ... که ننشست بر انگبینش مگس

شبانگه چو نقدش نیامد بدست ... بدلتنگ روئی بکنجی نشست

چو عاصی ترش کرده روی از وعید ... چو ابروی زندانیان روز عید

زنی گفت بازی‌کنان شوی را ... عسل تلخ باشد ترش روی را

حرامست بودن آنکس چشید ... که چون سفره ابرو بهم درکشید

مکن خواجه بر خویشتن کار سخت ... که بدخوی باشد نگونسار بخت

گرفتم که سیم و زرت چیز نیست ... چو سعدی زبانی خوش نیز نیست

حکایت در معنی تواضع نیک مردان

شنیدم که فرزانهٔ حق‌پرست ... گریبان گرفتش یکی رند مست

ازان تیره‌دل مرد صافی درون ... قفا خورد و سر بر نکرد از سکون

یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز ... تحمل دریغست ازین بی‌تمیز

شنید این سخن مرد پاکیزه خوی ... بدو گفت ازین نوع با من مگوی

درد مست نادان گریبان مرد ... که با شیر جنگی سگالد نبرد

ز هشیار عاقل نزیبد که دست ... زند در گریبان نادان مست

هنرور چنین زندگانی کند ... جفا بیند و مهربانی کند

حکایت در معنی عزت نفس مردان

سگی پای صحرانشینی گزید — بخشمی که زهرش ز دندان چکید

شب از درد بیچاره خوابش نبرد — بخیل اندرش دختری بود خرد

پدر را جفا کرد و تندی نمود — که آخر ترا نیز دندان نبود

پس از گریه مرد پراگنده روز — بخندید کای بابک دلفروز

مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش — دریغ آمدم کام و دندان خویش

محال است اگر تیغ بر سر خورم — که دندان بپای سگ اندر برم

توان کرد با ناکسان بدرگی — ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت خواجهٔ نیکوکار و بندهٔ نافرمان

بزرگی هنرمند آفاق بود — غلامش نکوهیده اخلاق بود

ازین خفرگی موی کالیده‌ای — بدی سرکه در روی مالیده‌ای

چو ثعبانش آلوده دندان بزهر — گرو برده از زشت رویان شهر

مدامش بروی آب چشم سبل — دویدی ز بوی پیازش بغل

گره وقت پختن بر ابرو زدی — چو پختند با خواجه زانو زدی

دمادم بنان خوردنش همنفس — وگر مردی آبی ندادی بکس

نه گفت اندرو کار کردی نه چوب — شب و روز ازو خانه در کند و کوب

گهی خار و خس در ره انداختی — گهی ماکیان در چه انداختی

ز سیماش وحشت فراز آمدی — نرفتی بکاری که باز آمدی

کسی گفت ازین بندهٔ بدخصال — چه خواهی ادب یا هنر یا جمال

نیرزد دو جو ای بدین ناخوشی	که جورش پسندی و بارش کشی
منت نیز خوب و نیکو سیر	بدست آرم این را به نخاس بر
دگر یک پشیز آورد سر مپیچ	گرانست اگر راست خواهی بهیچ
شنید این سخن مرد نیکو نهاد	بخندید کای یار فرخ نژاد
بدست این پسر طبع خویش ولیک	مرا زو طبیعت شود خوی نیک
چو زو کرده باشم تحمل بسی	توانم جفا بردن از هر کسی
مروت ندانم که بفروشمش	بدیگر کسی عیب بر گویمش
چو من در بلایش تحمل کنم	بسی به بود گر تحول کنم
چو خود را پسندی کسی را پسند	تو در زحمتی دیگری را مبند
تحمل چو زهرت نماید نخست	ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت معروف کرخی و مسافر رنجور

کسی راه معروف کرخی نجست	که بنهاد معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی	ز بیماریش تا بمرگ اندکی
سرش موی و رویش صفا ریخته	بمویی ش جان در تن آویخته
شب آنجا بیفگند و بالش نهاد	روان دست در بانگ و نالش نهاد
نه خوابش گرفتی بشب یکنفس	نه از دست فریاد او خواب کس
نهادی پریشان و طبعی درشت	نمی مرد و خلقی بحجت بکشت
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز	گرفتند ازو خلق راه گریز
ز دیار مردم در آن بقعه کس	بجز ناتوان ماند و معروف و بس

شنیدم که شبها ز خدمت نخفت — چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب — که چندان آورد مرد ناخفته تاب
بگفتم که چشمانش خفتن گرفت — مسافر پراگنده گفتن گرفت
که لعنت برین نسل ناپاک باد — که نامند و ناموس و زرق اند و باد
پلید اعتقادان پاکیزه پوش — فریبنده پارسائی فروش
چه داند لت انبانی از خواب مست — که بیچاره دیده بر هم نبست
سخنهای منکر به معروف گفت — که یکدم چرا غافل از وی نخفت
فرو خورد شیخ این حدیث از کرم — شنیدند پوشیدگان حرم
یکی گفت معروف را در نهفت — شنیدی که درویش نالان چه گفت
برو زین سپس گو سر خویش گیر — تعنت مبر جای دیگر بمیر
نکوئی و رحمت بجای خودست — ولی با بدان نیکمردی بدست
سر سفله را گرد بالش منه — سر مردم آزار بر سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت — که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن — کرم پیش نامردمان گم مکن
باخلاق نرمی مکن با درشت — که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف خواهی سگ حق شناس — بسیرت به از مردم ناسپاس
ببرف آب رحمت مکن بر خسیس — چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ در پیچ کس — مکن هیچ رحمت برین هیچکس
بخندید و گفت ای دلارام جفت — پریشان مشو زین پریشان که گفت

باب چهارم

گر از زر ناخوشی کرد بر من خروش | مرا ناخوش آمد وی خوش آمد بگوش
جفای چنین کس بباید شنود | که نتواند از همسری غنود
چو خود را قوی حال بینی و خوش | بشکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتی چون طلسم | بمیری و همت بمیرد چو جسم
وگر پروری درخت کرم | بر نیکنامی خوری لاجرم
نه بینی که در کرخ تربت بسیست | بجز گور معروف معروف نیست
بدولت کسانی سر افراختند | که تاج تکبر بینداختند
تکبر کند مرد حشمت پرست | نداند که حشمت بحلم اندرست

حکایت در معنی سفاهت نااهلان و تحمل نیک مردان

طمع برد شوخی بصاحبدلی | نبود آن زمان در میان حاصلی
کمربند و دستش تهی بود و پاک | که زر برفشاندی بر ویش چو خاک
برون تاخت خواهنده خیره روی | نکوهیدن آغاز کردش بکوی
که زنهار ازین کژدمان خموش | پلنگان درنده صوف پوش
که چون گربه زانو بدل برنهند | وگر صیدی افتد چو سگ درجهند
سوی مسجد آورده دکان شید | که در خانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان شیرمردان زنند | ولی جامهٔ مردم اینان کنند
سپید و سیه پاره بر دوخته | بسا لوس پنهان زر اندوخته
زهی جوفروشان گندم نمای | جهانگرد شبکوک خرمن گدای
مبین در عبادت که پیرند و سست | که در رقص و حالت جوانند و چست

عصای کلیمند بسیار خوار ‌ ‌ پس آنگه نمایند خود را نزار

نه پیغمبر کاره دانشورند ‌ ‌ همین بس که دنیا بدین میخرند

عبای بلیلانه در تن کنند ‌ ‌ ز دخل حبش جامه زن کنند

ز سنت نه بینی در ایشان اثر ‌ ‌ مگر خواب پیشین و نان سحر

شکم تا بسر آکنده از لقمه تنگ ‌ ‌ چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ

نخواهم درین باب ازین بیش گفت ‌ ‌ که شنعت بود سیرت خویش گفت

فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی ‌ ‌ نه بیند هنر دیده عیب جوی

یکی کرده بی آبروئی بسی ‌ ‌ چه غم دارد از آبروی کسی

مریدی بشیخ این سخن نقل کرد ‌ ‌ اگر راستی پرسی نه از عقل کرد

بدی در قفا عیب من گفت و خفت ‌ ‌ بتر زو قرینی که آورد و گفت

یکی تیری افکند در راه فتاد ‌ ‌ وجودم نیازرد و رنجم نداد

تو برداشتی و آمدی سوی من ‌ ‌ همی در سپوزی به پهلوی من

بخندید صاحبدل نیک خوی ‌ ‌ که سهل است ازین بیشتر گو بگوی

هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست ‌ ‌ ازانها که من دانم از صد یکیست

ز روی گمان بر من اینها که بست ‌ ‌ من از خود یقین می شناسم که هست

وی امسال پیوست با ما وصال ‌ ‌ کجا داند عیب هفتاد سال

به از من کس اندر جهان عیب من ‌ ‌ نداند بجز عالم الغیب من

ندیدم چنین نیک پندار کس ‌ ‌ که پنداشت عیب من اینست و بس

بمحشر گواه گناهم گر اوست ‌ ‌ ز دوزخ نترسم که کارم نکوست

باب چهارم

گرم عیب گوید بد اندیش من — بیا گو ببر نسخه از پیش من
کسان مرد راه خدا بوده اند — که برجاس تیر بلا بوده اند
زبون باش تا پوستینت درند — که صاحبدلان بار شوخان برند
گر از خاک مردم سبوی کنند — بسنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت در گستاخی درویشان و حلم پادشاهان

ملک صالح از پادشاهان شام — برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی — برسم عرب نیمه بربسته روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست — هر آنکس که این هر دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت — پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سردشان دیده نابرده خواب — چو حربا تأمل کنان زآفتاب
یکے زان دو میگفت با دیگری — که هم روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردن فراز — که در لهو و عیش اند و با کام و ناز
درآیند با عاجزان در بهشت — من از گور سر برنگیرم ز خشت
بهشت برین ملک و ماوای ماست — که بند غم امروز بر پای ماست
همه عمر زینان چه دیدی خوشی — که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح آنجا به دیوار باغ — درآید بکفشش بدرّم دماغ
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید — دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمے رفت تا چشمهٔ آفتاب — ز چشم خلایق فروشست خواب
روان هر دو کس را فرستاد و خواند — بهیبت نشست و بحرمت نشاند

برایشان ببارید باران جود | فرو شستشان گرد ذل از وجود
پس از رنج سرما و باران و سیل | نشستند با نامداران خیل
گدایان بی جامه شب کرده روز | معطر کنان جامه بر عود سوز
یکی گفت از ایشان ملک را نهان | که ای حلقه در گوش حکمت جهان
پسندیدگان در بزرگی رسند | ز ما بندگانت چه آید پسند
شهنشه ز شادی چو گل برشکفت | بخندید در روی درویش گفت
من آنکس نیم کز غرور و حشم | ز بیچارگان روی درهم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت | که ناسازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز | تو فردا مکن در بر ویم فراز
چنین راه اگر مقبلی پیش گیر | شرف بایدت دست درویش گیر
بر از شاخ طوبی کسی بر نداشت | که امروز تخم ارادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی | بچوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب | که از خود پری همچو قندیل از آب
وجودی دهد روشنائی بجمع | که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت اندر محرومی خویشتن بینان

یکی در نجوم اندکی دست داشت | ولیک از تکبر سری مست داشت
سوی کوشیار آمد از راه دور | دلی پر ارادت سری پر غرور
خردمند ازو دیده در دوختی | یکی حرف خدمت نیاموختی
چو بی بهره عزم سفر کرد باز | بدو گفت دانای گردن فراز

تو خود در گمان برده پر خرد | انائی که پر شد دگر چون برد
ز دعوی تهی آی تا پر شوی | تو از خود پری زان تهی میروی
ز هستی در آفاق سعدی صفت | تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت در معنی تسلیم و حق شناسی آن

بخشم از ملک بنده سر بتافت | بفرمود جستن کسش در نیافت
چو باز آمد از راه خشم و ستیز | بشمشیرزن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلاد نامهربان | برون کرد چون تشنه دشنه زبان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش | خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و کام | در اقبال او بوده ام دوستکام
مبادا که فردا بخون منش | بگیرند و خرم شود دشمنش
ملک را چو گفت وی آمد بگوش | دگر دیگ خشمش نیاورد جوش
بسی بر سرش داد و بر دیده بوس | خداوند رایت شد و طبل و کوس
برفق از چنان سهمگین جایگاه | رسانید دهرش بدان پایگاه
غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم | چو آبست بر آتش مرد گرم
نه بینی که در معرض تیغ و تیر | بپوشند خفتان صد تو حریر
تواضع کن ای دوست با خصم تند | که نرمی کند تیغ برنده کند

حکایت در عجز و نیازمندی صالحان

ز ویرانهٔ عارف ژنده پوش | یکی را بناگاه سگ آمد بگوش
بدل گفت کوی سگ اینجا چراست | درآمد که درویش صالح کجاست

باب چهارم

نشان سگ از پیش و از پس ندید / بجز عارف آنجا دگر کس ندید
خجل باز گردیدن آغاز کرد / که شرم آمدش بحث آن راز کرد
شنید از درون عارف آواز پای / هلا گفت بر در چه پایی درآی
نپنداری ای دیدهٔ روشنم / گز این در سگ آواز کردی منم
چو دیدم که بیچارگی میخرد / نهادم ز سر کبر و رای و خرد
چو سگ بر درش بانگ کردم بسی / که مسکین‌تر از سگ ندیدم کسی
چو خواهی که در قدر والا رسی / ز شیب تواضع به بالا رسی
درین حضرت آنان گرفتند صدر / که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد بهول و نهیب / فتاد از بلندی بسر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد / بمهر آسمانش به عیوق برد

حکایت حاتم اصم و سیرت او در تواضع

گروهی برآنند از اهل سخن / که حاتم اصم بود باور مکن
برآمد طنین مگس بامداد / که در چنبر عنکبوتی فتاد
همه ضعف خاموشیش کید بود / مگس قند پنداشتش قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار / که ای پای بند طمع پای دار
نه هر جا شکر باشد و شهد و قند / که در گوشها دامهاست و بند
یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای / عجب دارم ای مرد راه خدای
مگس را تو چون فهم کردی خروش / که ما را بدشواری آمد بگوش
تو آگاه گردی به بانگ مگس / نشاید اصم خواندنت زین سپس

تبسم کنان گفتش ای تیز هوش — اهم به که گفتار باطل نیوش
کسانیکه با من بخلوت درند — مرا عیب پوش و هنر گسترند
چو پوشیده دارم اخلاق دون — کند بشنیم زیر نخوت زبون
فرا می نمایم که می نشنوم — مگر کز تکلف مبرا شوم
چو کالیوه دانندم اهل نشست — بگویند نیک و بدم هر چه هست
اگر بد شنیدن نیاید خوشم — ز کردار من دامن اندر کشم
بحبل ستایش فراچه مشو — چو حاتم اصم باش عیبت شنو
سعادت نجست و سلامت نیافت — که گردن ز گفتار سعدی بتافت
ازین به نصیحت گری بایدت — ندانم پس از وی چه پیش آیدت

حکایت زاهد و دزد

عزیزی در اقصای تبریز بود — که همواره بیدار و شب خیز بود
شبی دید جایی که دزدی کمند — بپیچید و بر طرف بامی فگند
کسانرا خبر کرد و آشوب خاست — ز هر جانبی مرد با چوب خاست
چو نامردم آواز مردم شنید — میان خطر جای بودن ندید
نهیبی از آن گیرودار آمدش — گریزی بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد — که شب دزد بیچاره محروم شد
بتاریکی از وی فرا آمدش — براه دگر پیش باز آمدش
که یارا مرو کاشنای توام — بمردانگی خاکپای توام
ندیدم بسر پنجگی چون تو کس — که جنگ آوری بر دو نوعست و بس

یکی پیش خصم آمدن مردوار / دوم جان بدر بردن از کارزار

بدین هر دو خصلت غلام توام / چه نامی که مولای نام توام

گرت رای باشد بحکم کرم / بجایی که میدانمت ره برم

سرایست کوتاه و در بسته سخت / نپندارم آنجا خداوند رخت

کلوخی دو بالای هم بر نهیم / یکی پای بر دوش دیگر نهیم

بچندانکه در دستت افتد بساز / ازان به که گردی تهیدست باز

بدلداری و چاپلوسی و فن / کشیدش سوی خانهٔ خویشتن

جوانمرد شب رو فرا داشت دوش / بکتفش بر آمد خداوندهوش

بغلطاق و دستار و رختی که داشت / ز بالا بدامان او در گذاشت

وزانجا برآورد غوغا که دزد / ثواب ای جوانان و یاری و مزد

بدر جست از آشوب دزد دغل / دوان جامهٔ پارسا در بغل

دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد / که سرگشته را برآمد مراد

خبیثی که بر کس ترحم نکرد / ببخشود بر وی دل نیکمرد

عجب نیست از سیرت بخردان / که نیکی کنند از کرم با بدان

در اقبال نیکان بدان می‌زیند / وگرچه بدان اهل نیکی نیند

حکایت در معنی جفای دشمن از بهر دوست

یکی را چو سعدی دلی ساده بود / که با ساده رویی درافتاده بود

جفا بردی از دشمن سخت‌گوی / ز چوگان سختی بخستی چو گوی

ز کس چین بر ابرو نینداختی / ز یاری بتندی نپرداختی

یکی گفتش آخر مرا ننگ نیست | خبر زین همه سیلی و سنگ نیست

تن خویشتن سغبهٔ دونان کنند | ز دشمن تحمل ز بونان کنند

نشاید ز جاهل خطا در گذشت | که گویند یارا و مردیش نیست

چه خوش گفت شیدای شوریده سر | جوابی که شاید نبشتن بزر

دلم خانهٔ مهر یارست و بس | از آن می نگنجد در او کین کس

حکایت

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی | چو بگذشت بر عارف جنگجوی

گر این مدعی دوست بشناختی | به پیکار دشمن نپرداختی

گر از هستی حق خبر داشتی | همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت لقمان حکیم با بغدادی رح

باب چهارم

شنیدم که لقمان سیه فام بود | نه تن پرور و نازک اندام بود

یکی بندهٔ خویش پنداشتش | به بغداد در کار گل داشتش

بسالی سرایی پرداختش | کس از بندهٔ خواجه نشناختش

چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز | ز لقمانش آمد نهیبی فراز

بپایش درافتاده پوزش نمود | بخندید لقمان که پوزش چه سود

بسالی ز جورت جگر خون کنم | بیکساعت از دل بدر چون کنم

ولی هم ببخشایم ای نیک مرد | که سود تو ما را زیانی نکرد

تو آباد کردی شبستان خویش | مرا حکمت و معرفت گشت بیش

غلامیست در خیلم ای نیکبخت | که فرمایمش وقتها کار سخت

مقولهٔ لقمان

وگر ره نیازارمش سخت دل | چو یاد آیدم سختی کار گل
به آنکس که جور بزرگان نبرد | نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
چنین گفت بهرام شه با وزیر | که دشخوار از زیردستان مگیر
گر از حاکمان سختت آید سخن | تو بر زیردستان درشتی مکن

حکایت جنید بغدادی و سیرت او در تواضع

شنیدم که بر دشت صنعا جنید | سگی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سرپنجهٔ شیر گیر | فرو مانده عاجز چو روباه پیر
پس از غرم و آهو گرفتن به پی | لگد خورده از گوسپندان حی
چو مسکین و بی‌طاقتش دید و ریش | بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خون میگریست | که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز ازین بهترم | دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای | بسر برنهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم | نماند به بسیار ازین کمترم
که سگ با همه زشت نامی چو مرد | مر او را به دوزخ نخواهند برد
ره اینست سعدی که مردان راه | بعزت نکردند در خود نگاه
ازین بر ملائک شرف داشتند | که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت پارسا و بربط زن

یکی بربطی در بغل داشت مست | بشب بر سر پارسائی شکست
چو روز آمد آن نیک مرد سلیم | بر سنگدل برد یک مشت سیم

که درویش مغز و ربودی پوست | نه آوازه پرا پلاس و سر شکست
مرا به شیدان خم و برخاست سیم | نه با هم نخواهد شد الا به سیم
از این دوستان خدا بر سرند | که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت در معنی صبر مردان بر جفای نا اهلان

شنیدم که در خاک وخش از مهان | یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد به معنی نه عارف به دلق | که بیرون کند دست حاجت به خلق
سعادت گشاده دری سوی او | در از دیگران بسته بر روی او
زبان آوری بی خرد سعی کرد | ز شوخی به بد گفتن نیکمرد
که زنهار از این مکر و دستان و ریو | بجای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی | طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور | که طبل تهی را رود بانگ دور
همی گفت و خلقی بر او انجمن | بر ایشان تفرج کنان مرد و زن
شنیدم که بگریست دانای وخش | که یا رب مر این شخص را توبه بخش
وگر راست گفت ای خداوند پاک | مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آمد از عیب جوی خودم | که معلوم من کرد خوی بدم
گر آنی که دشمنت گوید مرنج | وگر نیستی گو برو باد سنج
اگر ابلهی مشک را گنده گفت | تو مجموع باش او پراگنده گفت

نه آیین عقل است و رای خرد | [illegible]

پی کار خویش آنکه عاقل نشست | زبان بداندیش بر خود ببست
تو نیکو روش باش تا بدسگال | نیابد به نقص تو گفتن مجال
چو دشخوارت آید ز دشمن سخن | تو بر زیردستان درشتی مکن
جز آن کس ندانم نکوگوی من | که روشن کند بر من آهوی من

حکایت امیر المؤمنین علی و سیرت او در تواضع

کسی مشکلی برد پیش علی | مگر مشکلش را کند منجلی
امیر عدوبند کشورگشای | جوابش بگفت از سر علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن | بگفتا چنین نیست یا باالحسن
نرنجید از او حیدر نامجوی | بگفت ار تو دانی از این به بگوی
بگفت آنچه دانست و بایسته گفت | به گل چشمهٔ خور نشاید نهفت
پسندید از او شاه مردان جواب | که من بر خطا بودم او بر صواب
به از من سخنگوی و دانا یکیست | که بالاتر از علم او علم نیست
گر امروز بودی خداوند جاه | نکردی خود از کبر در وی نگاه
بدر کردی از بارگه حاجبش | فرو کوفتندی بناواجبش
که من بعد بی آبرویی مکن | ادب نیست پیش بزرگان سخن
یکی را که پندار در سر بود | مپندار هرگز که حق بشنود
ز علمش ملال آید از وعظ ننگ | شقایق بباران نروید ز سنگ
[illegible] | [illegible]
[illegible] | کجا [illegible] از خویشتن [illegible]

بچشم کسان در نیاید کسی | که از خود بزرگی نماید بسی
مگو تا بگویند شکرت هزار | چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله تعالی عنه

گدایی شنیدم که در تنگ جای | نهادش عمر پای بر پشت پای
ندانست درویش بیچاره کوست | که رنجیده دشمن نداند ز دوست
برآشفت بر وی که کوری مگر | بدو گفت سالار عادل عمر
نه کورم ولیکن خطا رفت کار | ندانستم از من گنه درگذار
چه منصف بزرگان دین بوده اند | که با زیردستان چنین بوده اند
فروتن بود هوشمند گزین | نهد شاخ پر میوه سر بر زمین
بنازند فردا تواضع کنان | نگون از خجالت سر گردنان
اگر می بترسی ز روز شمار | از آن کز تو ترسد خطا درگذار
مکن خیره بر زیردستان ستم | که دستیست بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوب کردار خوشخوی بود | که بدسیرتان را نکوگوی بود
بخوابش کسی دید چون درگذشت | که باری حکایت کن از سرگذشت
دهن خنده چون گل باز کرد | چو بلبل بصوت خوش آغاز کرد
[illegible] سختی بسی | که سخت نگرفتمی بر [illegible]

حکایت ذوالنون مصری رحمة الله علیه و خشکسالی

چنین یاد دارم که سقّای نیل | نکرد آب بر مصر سالی سبیل

گروهی سوی کوهساران شدند | بزاری طلبگار باران شدند

گرستند از گریه جوی روان | بیامد مگر گریهٔ آسمان

بذی النون خبر برد از ایشان کسی | که بر خلق رنجست و سختی بسی

فرو ماندگان را دعایی بکن | که مقبول را رد نباشد سخن

شنیدم که ذو النون بمدین گریخت | بسی بر نیامد که باران بریخت

خبر شد بمدین پس از روز بیست | که ابر سیه دل بر ایشان گریست

سبک عزم باز آمدن کرد پیر | که پر شد ز سیل بهاران غدیر

بپرسید ازو عارفی در نهفت | چه حکمت درین رفتنت بود گفت

شنیدم که بر مرغ و مور و ددان | شود تنگ روزی ز فعل بدان

درین کشور اندیشه کردم بسی | پریشان‌تر از خود ندیدم کسی

برفتم مبادا که از شر من | ببندد در خیر بر انجمن

توانگر شوی پیش مردم عزیز | که مر خویشتن را نگیری بچیز

بزرگی که خود را بخردی شمرد | بدنیا و عقبی بزرگی ببرد

ازین خاکدان بنده پاک شد | که در پای کمتر کسی خاک شد

الا ای که بر خاک ما بگذری | بخاک عزیزان که یاد آوری

که گر خاک شد سعدی او را چه غم | که در زندگی خاک بودست هم

بیچارگی تن فرا خاک داد | دگر گرد عالم برآمد چو باد

بسی بر نیاید که خاکش خورد | دگر باره بادش بعالم برد

مگر تا گلستان معنی شکفت | برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت

باب چهارم

عجب گر بمیرد چنین بلبلی ‏ ‏ ‏ که بر استخوانش نروید گلی

باب پنجم در رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم ‏ ‏ ‏ چراغ بلاغت همی افروختم

پراگنده گویی حدیثم شنید ‏ ‏ ‏ جز احسنت گفتن طریقی ندید

هم از خبث نوعی در آن درج کرد ‏ ‏ ‏ که ناچار فریاد خیزد ز درد

که فکرش بلیغست و رایش بلند ‏ ‏ ‏ درین شیوهٔ زهد و طامات و پند

نه در خشت و کوپال و گرز گران ‏ ‏ ‏ که این شیوه ختمست بر دیگران

نداند که ما را سر جنگ نیست ‏ ‏ ‏ وگرنه مجال سخن تنگ نیست

تواند که تیغ زبان برکشم ‏ ‏ ‏ جهانی سخن را قلم درکشم

بیا تا درین شیوه چالش کنیم ‏ ‏ ‏ سر خصم را سنگ بالش کنیم

گفتار در صبر و رضا و تسلیم قضا

سعادت به بخشایش داورست ‏ ‏ ‏ نه در چنگ و بازوی زور آورست

چو دولت نبخشد سپهر بلند ‏ ‏ ‏ نیاید به مردانگی در کمند

نه سختی رسید از ضعیفی بمور ‏ ‏ ‏ نه شیران به سرپنجه خوردند و زور

چو نتوان بر افلاک دست آختن ‏ ‏ ‏ ضروریست با گردشش ساختن

گرت زندگانی نبشتست دیر ‏ ‏ ‏ نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر

وگر در حیاتت نماندست بهر ‏ ‏ ‏ چنانت کشد نوشدارو که زهر

نه رستم چو پایان روزی بخورد ‏ ‏ ‏ شغاد از نهادش برآورد گرد

حکایت شاطر سپاهانی

باب پنجم

مرا در سپاهان یکی یار بود — که جنگاور و شوخ و عیار بود

مدامش بخون دست و خنجر خضاب — بر آتش دل خصم ازو چون کباب

ندیدمش روزی که ترکش نبست — ز پولاد پیکانش آتش نجست

دلاور بسرپنجهٔ گاو زور — ز هولش بشیران در افتاده شور

بدعوی چنان ناوک انداختی — که غدرا بهر یک یک انداختی

چنان خار در گل ندیدم که رفت — که پیکان او در سپرهای جفت

نزد تارک جنگجویی بخشت — که خود و سرش را نه درهم سرشت

چو گنجشک روز ملخ در نبرد — بکشتن چه گنجشک پیشش چه مرد

گرش بر فریدون بدی تاختن — امانش ندادی بتیغ آختن

پلنگانش از زور سرپنجه زیر — فرو برده چنگال در مغز شیر

گرفتی کمربند جنگ آزمای — وگر کوه بودی بکندی ز جای

زره پوش را چون تبرزین زدی — گذر کردی از مرد و بر زین زدی

نه در مردی او را نه در مردمی — دوم در جهان کس شنید آدمی

مرا یکدم از دست نگذاشتی — که با راست طبعان سری داشتی

سفر ناگهم زان زمین در ربود — که بیشم در آن بقعه روزی نبود

قضا نقل کرد از عراقم بشام — خوش آمد در آن خاک پاکم مقام

وگر چند از شام پیمانه ام — کشید آرزومندی خانه ام

قضا را چنان اتفاق اوفتاد — که بازم گذر در عراق اوفتاد

شبی سر فرو شد باندیشه ام — بدل برگذشت آن هنرپیشه ام

نمک‌ریش دیرینه‌ام تازه کرد | که بودم نمک خورده از دست مرد

بدیدار وی در سپاهان شدم | به مهرش طلبکار و خواهان شدم

جوان دیدم از گردش دهر پیر | خدنگش کمان ارغوانش زریر

چو کوه سپیدش سر از برف موی | دوان آبش از برف پیری بروی

فلک دست قوت برو یافته | سر دست مردیش برتافته

بدر کرده گیتی غرور از سرش | سر ناتوانی بزانو برش

بدو گفتم ای سرور شیرگیر | چه فرسوده کردت چو روباه پیر

بخندید کز روز جنگ تتر | بدر کردم آن جنگجویی ز سر

زمین دیدم از نیزه چون نیستان | گرفته علمها چو آتش در آن

برانگیختم گرد هیجا چو دود | چو دولت نباشد تهور چه سود

من آنم که چون حمله آوردمی | برمح از کف انگشتری بردمی

ولی چون نکرد اخترم یاوری | گرفتند گردم چو انگشتری

غنیمت شمردم طریق گریز | که نادان کند با قضا پنجه تیز

چه یاری کند مغفر و جوشنم | چو یاری نکرد اختر روشنم

کلید ظفر چون نباشد بدست | ببازو در فتح نتوان شکست

گروهی پلنگ‌افکن پیل‌زور | در آهن سر مرد و سم ستور

همان دم که دیدیم گرد سپاه | زره جامه کردیم و مغفر کلاه

چو ابر اسب تازی برانگیختیم | چو باران بلارک فرو ریختیم

دو لشکر بهم برزدند از کمین | تو گفتی زدند آسمان بر زمین

باب پنجم

چو باریدن تیر همچون تگرگ
به هر گوشه برخاست طوفان مرگ

به صید هژبران پرخاش ساز
کمند اژدهائی دهن کرده باز

زمین آسمان شد ز گرد کبود
چو انجم درو برق شمشیر و خود

سواران دشمن چو دریافتیم
پیاده سپر در سپر بافتیم

چه زور آورد پنجهٔ جهد مرد
چو بازوی توفیق یاری نکرد

نه شمشیر کند آوران کند بود
که کین آوری ز اختر تند بود

کس از لشکر ما ز هیجا برون
نیامد جز آغشته خفتان بخون

کسان را نشد ناوک اندر حریر
که گفتم بدوزند سندان بتیر

چو صد دانه مجموع در خوشه
فتادیم هر دانه در گوشه

بنامردی از هم بدادیم دست
چو ماهی که با جوشن افتد بشست

چو طالع ز ما روی برپیچ بود
سپر پیش تیر قضا هیچ بود

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل
همی بگذرانید بیلک ز بیل

نمدپوشی آمد بجنگش فراز
جوانی جهانسوز پیکار ساز

به پرخاش جستن چو بهرام گور
[illegible]

بپنجاه تیر خدنگش بزد
که یک چوبه بیرون نرفت از نمد

درآمد نمدپوش چون سام گرد
بخم کمندش درآورد و برد

بلشکرگهش برد و در خیمه بست
چو دزدان خونی بگردن دو دست

شب از غیرت و شرمساری نخفت
سحرگه پرستاری از خیمه گفت

باب چهارم

تو گاهن بناوک بدوزی و تیر ‌‌ ‌‌ نمدپوش را چون فتادی اسیر

شنیدم که میگفت و خون میگریست ‌‌ ‌‌ ندانی که روز اجل کس نزیست

من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب ‌‌ ‌‌ برستم درآموزم آداب حرب

چو بازوی بختم قوی حال بود ‌‌ ‌‌ سطبری پیلم نمد مے نمود

کنونم که در پنجه اقبال نیست ‌‌ ‌‌ نمد پیش تیرم کم از پیل نیست

بروز اجل نیزه جوشن درد ‌‌ ‌‌ ز پیراهن بی اجل نگذرد

کرا تیغ قهر اجل در قفاست ‌‌ ‌‌ برهنه‌ست اگر جوشنش چند لاست

ورش بخت یاور بود در پشت ‌‌ ‌‌ برهنه نشاید بساطور کشت

نه دانا بسعی از اجل جان برد ‌‌ ‌‌ نه نادان بناساز خوردن بمرد

حکایت طبیب و کرد

شبی کردی از درد پهلو نخفت ‌‌ ‌‌ طبیبی دران ناحیت بود و گفت

ازین دست کو برگ رز می خورد ‌‌ ‌‌ عجب دارم ار شب بپایان برد

که در سینه پیکان تیر تتار ‌‌ ‌‌ به از ثقل مأکول ناسازگار

گر افتد یک لقمه در روده پیچ ‌‌ ‌‌ همه عمر نادان برآید بهیچ

قضا را طبیب اندران شب بمرد ‌‌ ‌‌ چهل سال ازین رفت و زنده‌ست کرد

حکایت

یکی روستایی سقط شد خرش ‌‌ ‌‌ علم کرد بر تاک بستان سرش

جهاندیده پیری برو برگذشت ‌‌ ‌‌ چنین گفت خندان بناطور دشت

مپندار جان پدر کین حمار ‌‌ ‌‌ کند دفع چشم بد از کشتزار

که این فرو چوب از سر گوش خویش	نمیکرد تا ما توان مرد ریش
چه داند طبیبان کس رنج برد	که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی	بیفتاد و مسکین بجستش بسی
بآخر سر ناامیدی بتافت	یکی دیگرش ناطلب کرد یافت
به بدبختی و نیکبختی قلم	بگردید و ما همچنان در شکم
نه روزی به سرپنجگی میخورند	که سرپنجگان تنگ روزی ترند

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بچوب	بگفت ای پدر بیگناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم گریست	ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
بداور خروش ای خداوند هوش	نه از دست داور برآرد خروش

حکایت

بلند اختری نام او بختیار	قوی دستگاه بود و سرمایه دار
همو را در آن بقعه زر بود و مال	دگر تنگدستان برگشته حال
زنی جنگ پیوست با شوی عشر	شبانگه چو رفتش تهیدست پیش
که کس چون تو بدبخت درویش نیست	چو زنبور سرخت جز این نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان	که آخر نیم قحبه رایگان
کسان را زر و سیم و ملک است و رخت	چرا همچو ایشان نه ای نیکبخت
برآورد صافی دل صوف پوش	چو طبل از تهیگاه خالی خروش

باب پنجم

که من دست قدرت ندارم بهیچ	بسر پنجه دست قضا بر مپیچ
مگر زند دو دست من اختیار	که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت

یکی مرد درویش در خاک کیش	چه خوش گفت با همسر زشت خویش
چو دست قضا زشت رویت سرشت	میندای گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیک بختی بزور	بسرمه که بینا کند چشم کور
نیاید نکوکاری از بدرگان	محالست دوزندگی از سگان
همه فیلسوفان یونان و روم	ندانند کرد انگبین از زقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود	بسعی اندرو تربیت گم شود
توان پاک کردن ز زنگ آینه	ولیکن نیاید ز سنگ آینه
بکوشش نروید گل از شاخ بید	نه زنگی بگرمابه گردد سپید
چو رد می نگردد خدنگ قضا	سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت کرکس و زغن

چنین گفت پیش زغن کرکسی	که نبود ز من دوربین تر کسی
زغن گفت ازین در نشاید گذشت	بیا تا چه بینی بر اطراف دشت
شنیدم که مقدار یک روزه راه	بکرد از بلندی به پستی نگاه
چنین گفت دیدم گرت باورست	که یک دانه گندم بهامون برست
زغن را نماند از تعجب شکیب	ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرکس بر دانه آمد فراز	گره شد برو پای بندی دراز

باب پنجم

ندانست زان دانه خوردنش | که دهر افکند دام در گردنش
نه آبستن دُر بود هر صدف | نه هر بار شاطر زند بر هدف
ز بس گفت زانجا نه دیدن چه سود | چو بینائی دام خصمت نبود
شنیدم که می‌گفت و گردن به بند | نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون به خونش برآورد دست | قضا چشم باریک بینش ببست
در آبی که پیدا نگردد کنار | غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف | چو عنقا برآورد و پیل و زراف
مرا صورتی بر نیاید ز دست | که نقشش معلم ز بالا نبست
گرت صورت حال بد یا نکوست | نگاریدهٔ دست تقدیر اوست
درین نوعی از شرک پوشیده است | که زیدم بیازرد و عمرم بخست
گرت دیده بخشد خداوند امر | نبینی دگر صورت زید و عمرو
نپندارم ار بنده دم درکشد | خدایش به روزی قلم درکشد
جهان آفرینت گشایش دهاد | اگر وی ببندد نشاید گشاد

حکایت

شتر بچه با مادر خویش گفت | پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدستی منستی مهار | ندیدی کسم بارکش در قطار
قضا کشتی آنجا که خواهد برد | وگر ناخدا جامه بر خود درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس | که بخشنده پروردگار است و بس

باب ششم

اگر حق پرستی ز درها بس است	گرت رد کند بر نخواند کست
گر او نیک بختت کند سر برآر	وگرنه سر ناامیدی بخار

گفتار اندر اخلاص و برکت آن و ریا و آفت آن

عبادت به اخلاص نیت نکوست	وگرنه چه آید ز بی مغز پوست
چه زنار مغ بر میانت چه دلق	که در پوشی از بهر پندار خلق
مکن گفتمت مردی خویش فاش	چو مردی نمودی مخنث مباش
به اندازه بود باید نمود	خجالت نبرد آنکه ننمود و بود
که چون عاریت برکنند از سرش	نماند کهن جامه‌ای در برش
اگر کوتهی پای چوبین مبند	که در چشم طفلان نمایی بلند
وگر نقره اندوده باشد نحاس	توان خرج کردن بر ناشناس
منه جان من آب زر بر پشیز	که صراف دانا نگیرد بچیز
زر اندودگان را به آتش برند	پدید آید آنگه که مس یا زرند

حکایت

ندانی که بابای کوهی چه گفت	به مردی که ناموس را شب نخفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ	که نتوانی از خلق پشت بپیچ
کسانی که فعلت پسندیده‌اند	هنوز از تو نقش برون دیده‌اند
چه قدر آورد بنده حور دیس	که زیر قبا دارد اندام پیس
نشاید به دستان شدن در بهشت	که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت طفل روزه‌دار

شنیدم که نابالغی روزه داشت | بصد محنت آورد روزی بچاشت
بکتابش آن روز سائق نبرد | بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش | فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بروی گذر کرد یک نیمه روز | فتاد اندرو آتش معده سوز
بدل گفت اگر لقمه چندی خورم | چه داند پدر غیب یا مادرم
چو روی پسر در پدر بود و قوم | نهان خورد و پیدا بسر برد صوم
که داند چو در بند حق نیستی | اگر بی وضو در نماز ایستی
پس این پیر از آن طفل نادان ترست | که از بهر مردم بطاعت درست
کلید در دوزخ است آن نماز | که در چشم مردم گذاری دراز
اگر جز بحق میرود جاده ات | در آتش فشانند سجاده ات
نکوسیرتی بی تکلف برون | به از نیکنامی خراب اندرون
بنزدیک من شبرو راهزن | به از فاسق پارسا پیرهن
یکی بر در خلق رنج آزمای | چه مزدش دهد در قیامت خدای
ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار | چو در خانهٔ زید باشی بکار
نگویم تواند رسیدن بدوست | درین ره جز آنکس که رویش دروست
ره راست رو تا بمنزل رسی | تو بر ره نهٔ زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست | دوان تا بشب شب همانجا که هست
کسی گر بتابد ز محراب روی | بکفرش گواهی دهند اهل کوی
تو هم پشت بر قبله ای در نماز | گرت در خدا نیست روی نیاز

باب پنجم

درختیکه بخشش بود برقرار — بپرورکه روزی دهد میوه بار
گرت بیخ اخلاص در بوم نیست — ازین بر کسی چون تو محروم نیست
هرانکه افگند تخم بر روی سنگ — جوی وقت دخلش نیاید بچنگ
منه آبروی ریا را محل — که این آب در زیر دارد وحل
چو در خفیه بد باشم و خاکسار — چه سود آب ناموس بر روی کار
بروی ریا خرقه سهل ست دوخت — گرش با خدا در توانی فروخت
چه دانند مردم که در جامه کیست — نویسنده داند که در نامه چیست
چه وزن آورد جای انبان باد — که میزان عدل ست و دیوان داد
مرائی که چندین ورع می نمود — بدیدند و هیچش در انبان نبود
کنند ابره پاکیزه تر ز آستر — که آن در حجاب ست و این در نظر
بزرگان فراغ از نظر داشتند — از آن پرنیان آستر داشتند
در آوازه خواهی در اقلیم فاش — برون حله کن گو درون حشو باش
ببازی نگفت این سخن بایزید — که از منکر ایمن ترم کز مرید
کسانیکه سلطان و شاهنشه اند — سراسر گدایان این درگه اند
طمع در گدا مرد معنی نبست — نشاید گرفتن در افتاده دست
همان به گر آبستن گوهری — که همچون صدف سر بخود در بری
چو روی پرستیدنت در خدا ست — اگر جبرئیلت نبیند رواست
ترا پند سعدی بس ست ای پسر — اگر گوش گیری چو پند پدر
گر امروز گفتار ما نشنوی — مبادا که فردا پشیمان شوی

باب پنجم

باب ششم در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد | که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را | خبر کن حریص جهانگرد را
سکونی بدست آور ای بی ثبات | که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رای و هشی | که او را چو می پروری می کشی
خردمند مردم هنر پرورند | که تن پروران از هنر لاغرند
کسی سیرت آدمی گوش کرد | که اول سگ نفس خاموش کرد
خور و خواب تنها طریق ددست | بر این بودن آیین نابخردست
خنک نیکبختی که در گوشه‌ای | بدست آرد از معرفت توشه‌ای
بر آنان که شد سر حق آشکار | نکردند باطل بر او اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور | چه دیدار دیوش چه رخسار حور
تو خود را از آن در چه انداختی | که چه را ز ره باز نشناختی
بر اوج فلک چون پرد جره باز | که در شهپرش بسته‌ای سنگ آز
گرش دامن از چنگ شهوت رها | کنی رفت تا سدرة المنتهی
به کم کردن از عادت خویش خورد | توان خویشتن را ملک خوی کرد
کجا سیر وحشی رسد در ملک | نشاید پرید از ثری تا فلک
نخست آدمی سیرتی پیشه کن | پس آنگه ملک خوی اندیشه کن
تو بر کرهٔ توسنی بر کمر | نگر تا نپیچد ز حکم تو سر
که گر پالهنگ از کفت درگسیخت | تن خویشتن کشت و خون تو ریخت

باندازه خور زاد اگر مردمی
چنین پر شکم آدمی یا خمی

درون جای قوتست و ذکر و نفس
تو پنداری از بهر نانست و بس

کجا ذکر گنجد در انبار آز
بسختی نفس میکند پا دراز

ندارند تن پروران آگهی
که پر معده باشد ز حکمت تهی

دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ
تهی بهتر این روده پیچ پیچ

چو دوزخ که سیرش کنند از وقید
دگر بانگ دارد که هل من مزید

همی میردت عیسی از لاغری
تو در بند آنی که خر پروری

بدین ای فرومایه دنیا مخر
چو خر را بانجیل عیسی مخر

مگر می نبینی که دد را و دام
نینداخت جز حرص خوردن بدام

پلنگی که گردن کشد بر وحوش
بدام افتد از بهر خوردن چو موش

چو موش آنکه نان و پنیرش خوری
بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجیی شانهٔ عاج داد
که رحمت بر اخلاق حجاج باد

شنیدم که باری سگم خوانده بود
که از من بنوعی دلش رانده بود

بینداختم شانه کاین استخوان
نمی بایدم دیگرم سگ مخوان

مپندار چون سرکه خود خورم
که جور خداوند حلوا برم

قناعت کن ای نفس بر اندکی
که سلطان و درویش بینی یکی

چرا پیش خسرو بخواهش روی
چو یکسو نهادی طمع خسروی

وگر خود پرستی شکم طبله کن
در خانهٔ این و آن قبله کن

حکایت پدر طامع و پسر متعفف

یکی با طمع پیش خوارزم شاه | شنیدم که شد بامداد پگاه
چو دیدش بخدمت دو تا گشت و راست | دگر روی بر خاک مالید و خاست
پسر گفتش ای بابک نامجوی | یکی مشکلت می بپرسم بگوی
نگفتی که قبله است خاک حجاز | چرا کردی امروز ازین سو نماز
مبر طاعت نفس شهوت پرست | که هر ساعتش قبلهٔ دیگرست
مبر ای برادر بفرمانش دست | که هر کس که فرمان نبردش برست
قناعت سرافرازد ای مرد هوش | سر پر طمع بر نیاید ز دوش
طمع آبروی توقر بریخت | برای دو جو دامنی در بریخت
چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی | چرا ریزی از بهر برف آبروی
مگر از تنعم شکیبا شوی | وگرنه ضرورت بدرها شوی
برو خواجه کوتاه کن دست آز | چه می بایدت از آستین دراز
کسی را که درج طمع در نوشت | نباید بکس عبد و خادم نبشت
توقع براند ز هر مجلست | بران از خودش تا نراند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان | کسی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم | به از جور روی ترش بردنم
شکر عاقل از دست آن کس نخورد | که روی از تکبر بر او سرکه کرد
مرو در پی هر چه دل خواهدت | که تمکین تن نور جان کاهدت

یعنی نازک گردانیدن تن را بر خود و پرورش آن نمودن باعث کاهیدن نور جانست ۱۲

باب ششم

کند مرد را نفس اماره خوار ... اگر هوشمندی عزیزش مدار

دگر هرچه باشد مرادش خوری ... ز دوران بسی نامرادی بری

تنور شکم دم بدم تافتن ... مصیبت بود روز نایافتن

به تنگی بریزاندت روی رنگ ... چو وقت فراخی کنی معده تنگ

کشد مرد پرخواره بار شکم ... وگر در نیابد کشد بار غم

شکم بنده بسیار بینی خجل ... شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت در مذلت بسیار خوردن

چه آوردم از بصره دانی عجب ... حدیثی که شیرین‌تر است از رطب

تنی چند در خرقهٔ راستان ... گذشتیم بر طرف خرماستان

یکی در میان معده انبار بود ... ز پرخوارگی خویش پرخوار بود

میان بست مسکین و شد بر درخت ... وزانجا بگردن در افتاد سخت

نه هر بار خرما توان خورد و برد ... لت انبان بدعاقبت خورد و مرد

رئیس ده آمد که این را که کشت ... بگفتم مزن بانگ بر ما درشت

شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ ... بود تنگدل رودگانی فراخ

شکم بند دست است و زنجیر پای ... شکم بنده نادر پرستد خدای

سراسر شکم شد ملخ لاجرم ... بپایش کشد مور کوچک شکم

برو اندرونی بدست آر پاک ... شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

شکم صوفیی را زبون کرد و فرج ... دو دینار بد هر دو آن کرد خرج

یکی گفتش از دوستان در نهفت ... چه کردی بدین هر دو دینار گفت

بدیناری از پشت راندم نشاط ... بدیگر شکم را کشیدم سماط

فرومایگی کردم و ابلهی ... که این همچنان پر نشد وان تهی

غذا گر لطیف است و گر سرسری ... چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری

سر آنگه ببالین نهد هوشمند ... که خوابش بقهر آورد در کمند

مجال سخن تا نیابی مگوی ... چو میدان نبینی نگهدار گوی

مگوی و منه تا توانی قدم ... از اندازه بیرون و ز اندازه کم

حکایت

یکی نیشکر داشت در طبقی ... چپ و راست گردید بر مشتری

بصاحبدلی گفت در کنج ده ... بستان و چون دست یابی بده

بگفت آن خردمند نیکو سرشت ... جوابی که بر دل بباید نوشت

ترا صبر بر من نباشد مگر ... ولیکن مرا باشد از نیشکر

حلاوت ندارد شکر در نیش ... چو باشد تقاضای تلخ از پیش

حکایت

امیر ختن جامه از حریر ... به پیری فرستاد روشن ضمیر

بپوشید و بوسید دست و زمین ... که بر شاه عالم هزار آفرین

چه خوبست تشریف شاه ختن ... وزو خوبتر خرقه خویشتن

گر آزاده بر زمین خسپ و بس ... مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت | چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت

پراگنده‌ای گفتش ای خاکسار | برو طبخی از خوان یغما بیار

بخواه و مدار از کس ای خواجه باک | که مقطوع روزی شود شرمناک

قبا بست و چابک نوردید دست | قبایش دریدند و دستش شکست

شنیدم که میگفت و خوش می‌گریست | که ای نفس خودکرده را چاره چیست

بلاجوی باشد گرفتار آز | من و خانه من بعد و نان و پیاز

جوینی که از سعی بازو خورم | به از میده بر خوان اهل کرم

چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش | که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود | که برگشته ایام و بدحال بود

روان شد بمهمانسرای امیر | غلامان حاکم زدندش به تیر

چکان خونش از استخوان میدوید | همیگفت و از هول جان میدوید

اگر جستم از دست این تیرزن | من و موش و ویرانهٔ پیرزن

نیرزد عسل جان من زخم نیش | قناعت نکوتر بدوشاب خویش

خداوند از آن بنده خرسند نیست | که راضی بتقسیم خداوند نیست

حکایت مرد کوتاه نظر و زن عالی همت

یکی طفل دندان بر آورده بود | پدر سر بفکرت فرو برده بود

که من نان و برگ از کجا آرمش | مروت نباشد که بگذارمش

چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت | نگر تا زن او را چه مردانه گفت

مخور هول ابلیس تا جان دهد — همان کس که دندان دهد نان دهد

توانا است آخر خداوند روز — که روزی رساند تو چندین مسوز

نگارنده کودک اندر شکم — نویسنده عمر و روزیست هم

خداوندگاری که عبدی خرید — بدارد فکیف آنکه عبد آفرید

ترا نیست آن تکیه بر کردگار — که مملوک را بر خداوندگار

شنیدی که در روزگار قدیم — شدی سنگ در دست ابدال سیم

نپنداری این قول معقول نیست — چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست

چو طفل اندرون دارد از حرص پاک — چه مشتی زرش پیش و چه مشتی خاک

خبر ده بدرویش سلطان پرست — که سلطان ز درویش مسکین ترست

گدا را کند یک درم سیم سیر — فریدون بملک عجم نیم سیر

نگهبانی ملک و دولت بلاست — گدا پادشاهست و نامش گداست

گدائی که بر خاطرش بند نیست — به از پادشاهی که خرسند نیست

بخسپند خوش روستائی و جفت — بذوقی که سلطان در ایوان نخفت

چو سیلاب خواب آمد و مرد برد — چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد

اگر پادشاهست وگر پینه دوز — چو خفتند گردد شب هر دو روز

چو بینی توانگر سر از کبر مست — برو شکر یزدان کن ای تنگدست

نداری بحمد الله آن دسترس — که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

ربا خواری از نردبانی فتاد — شنیدم که هم در نفس جان بداد

پسر چند روزی گرستن گرفت	دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال	که چون رستی از حشر و نشر و سؤال
بگفت ای پسر قصه بر من مخوان	بدوزخ در افتادم از نردبان!

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد	یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت میدانمت دسترس	کزین خانه بهتر کنی گفت بس
چه میخواهم از طارم افراشتن	همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه بر راه سیل ای غلام	که کس را نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای	که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه	فرو خواست رفت آفتابش بکوه
بشیخی در آن بقعه کشور گذشت	که در دوده قائم مقامی نداشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید	دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت	دل پردلان زو رمیدن گرفت
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ	که با جنگجویان طلب کرد جنگ
ز عصیم پراگنده خلقی بکشت	دگر جمع گشتند همرای و پشت
چنان در حصارش کشیدند تنگ	که عاجز شد از تیرباران و سنگ
بر نیکمردی فرستاد کس	که صعبم فرو ماند و فریادرس
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر	نه در هر وغایی بود دستگیر

چو بشنید عابد بخندید و گفت	چرا نیم نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون نعمت پرست	که گنج سلامت بکنج اندر است

گفتار اندر صبر بر ناتوانی بامید بهروزی

کمال است در نفس مرد کریم	گرش زر نباشد چه نقصان و بیم
مپندار اگر سفله قارون شود	که طبع لئیمش دگرگون شود
وگر در نیابد کرم پیشه نان	نهادش توانگر بود همچنان
مروت زمین است و سرمایه زرع	بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدایی که از خاک مردم کند	عجب دارم ار مردمی گم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی	که ناخوش کند آب استاده بوی
به بخشندگی کوش کآب روان	بسیلش مدد میرسد ز آسمان
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم	دگر باره نادر شود مستقیم
وگر قیمتی گوهری غم مدار	که ضایع نگرداندت روزگار
کلوخ ار چه افتاده باشد براه	نبینی که در وی کند کس نگاه
وگر خرده زر ز دندان گاز	بیفتد بشمعش بجویند باز
بدر میکنند آبگینه ز سنگ	کجا ماند آیینه در زیر زنگ
هنر باید و فضل و دین و کمال	که گاه آید و گه رود جاه و مال

حکایت در معنی آسانی پس از دشواری

شنیدم ز پیران شیرین سخن	که بود اندر این شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان و دوران و امر	سرآورده عمری ز تاریخ عمر

درختی کهن میوه تازه داشت | که شهر از نکویی پر آوازه داشت
عجب در زنخدان آن دلفریب | که هرگز نبودست بر سرو سیب
ز شوخی و مردم خراشیدنش | فرج دید در سر تراشیدنش
بموسی کهن عمر کوته امید | سرش کرد چون دست موسی سپید
ز سر تیزی آن آهن سنگ زاد | بعیب پری رخ زبان برنهاد
بموئی که کرد از نکوئیش کم | نهادند حالی سرش در شکم
چو چنگ از خجالت سر خوبروی | نگونسار و در پیشش افتاده موی
یکی را که خاطر در او رفته بود | چو چشمان دلبندش آشفته بود
کسی گفت جور آزمودی و درد | دگر گرد سودای باطل مگرد
ز مهرش بگردان چو پروانه پشت | که مقراض شمع جمالش بکشت
برآمد خروش از هوادار چست | که تردامنان را بود عهد سست
پسر خوش منش باید و خوبروی | پدر گو بجهلش بینداز موی
مرا جان بمهرش برآمیخته ست | نه خاطر بموئی در آویخته است
چو روی نکو داری انده مخور | که موی ار بیفتد بروید دگر
نه پیوسته رز خوشه تر دهد | گهی برگ ریزد گهی بر دهد
بزرگان چو خور در حجاب اوفتند | حسودان چو اخگر در آب اوفتند
برون آید از زیر ابر آفتاب | بتدریج و اخگر بمیرد در آب
ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست | چه دانی که آب حیات اندر وست
نه گیتی پس از جنبش آرام یافت | نه سعدی سفر کرد تا کام یافت

باب ششم

دل از بی‌مرادی بفکرت مسوز	شب آبستن است ای برادر بروز

باب هفتم در تربیت

سخن در صلاح است و تدبیر و خوی	نه در اسپ و میدان و چوگان و گوی
چه با دشمن نفس هم خانهٔ	چه در بند بیگانهٔ بیگانهٔ
عنان باز پیچان نفس از حرام	بمردی ز رستم گذشتند و سام
کس از چون تو دشمن ندارد غمی	که با خویشتن بر نیائی همی
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب	بگرز گران مغز مردم مکوب
وجود تو شهریست پر نیک و بد	تو سلطان و دستور دانا خرد
همانا که دونان گردن فراز	درین شهر کبرند و سودای آز
رضا و ورع نیکنامان حر	هوا و هوس رهزن و کیسه بر
چو سلطان عنایت کند با بدان	کجا ماند آسایش بخردان
ترا شهوت و حرص و کین و حسد	چو خون در رگانند و جان در جسد
گر این دشمنان تربیت یافتند	سر از حکم و رای تو بر تافتند
هوا و هوس را نماند ستیز	چو بینند سر پنجهٔ عقل تیز
نه بینی که شب دزد و اوباش و خس	نگردند جائی که گردد عسس
رئیسی که دشمن سیاست نکرد	هم از دست دشمن ریاست نکرد
نخواهم درین نوع گفتن بسی	که حرفی بس ار کار بندد کسی

گفتار اندر فضیلت خاموشی و حلاوت خویشتن داری

اگر پای در دامن آری چو کوه	سرت ز آسمان بگذرد در شکوه

باب هفتم

زبان درکش ای مرد بسیاردان	که فردا قلم نیست بر بی‌زبان
صدف وار گوهرشناسان راز	دهن جز به لؤلؤ نکردند باز
فراوان سخن باشد آکنده گوش	نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گویی نفس بر نفس	حلاوت نیابی ز گفتار کس
نباید سخن گفت ناساخته	نشاید بریدن نینداخته
تأمل کنان در خطا و صواب	به از ژاژخایان حاضرجواب
کمالست در نفس انسان سخن	تو خود را بگفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل	جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی	چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست	اگر هوشمندی یک انداز و راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد	که گر فاش گردد شود روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی	بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهربندست راز	نگر تا نبیند در شهر باز
از آن مرد دانا دهان دوخته است	که بیند که شمع از زبان سوخته است

حکایت در حفظ اسرار

تکش با غلامان یکی راز گفت	که این را نباید بکس بازگفت
بسالی نیامد ز دل بر دهان	بیک روز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ	که بردار سرهای اینان به تیغ
یکی زان میان گفت و زنهار خواست	مکش بندگان کین گنه از تو خاست

باب هفتم

تو اول نه بستی که سرچشمه بود | چو سیلاب شد پیش بستن چه سود

تو پیدا مکن راز دل بر کسی | که او خود بگوید بر هر کسی

جواهر بگنجینه داران سپار | ولی راز را خویشتن پاس دار

سخن تا نگوئی بر او دست هست | چو گفته شود یابد او بر تو دست

سخن دیو بندیست در چاه دل | بیالای کام و زبانش مهل

توان باز دادن رهِ نره دیو | ولی باز نتوان گرفتن بریو

تو دانی که چون دیو رفت از قفس | نیاید بلاحول کس باز پس

یکی طفل بردارد از رخش بند | نیاید بصد رستم اندر کمند

مگوی آنکه گر برملا اوفتد | وجودی از آن در بلا اوفتد

بدهقانِ نادان چه خوش گفت زن | بدانش سخن گوی یا دم مزن

حکایت سلامت جاهل در حجاب خاموشی

یکی خوب خلق و خلق پوش بود | که در مصر یک چند خاموش بود

خردمند مردم ز نزدیک و دور | بگردش چو پروانه جویان نور

تفکر شبی با دل خویش کرد | که پوشیده زیر زبانست مرد

اگر همچنین سر بخود در برم | چه دانند مردم که دانشورم

سخن گفت و دشمن بدانست و دوست | که در مصر نادان تر از وی هموست

حضورش پریشان شد و کار زشت | سفر کرد و بر طاق مسجد نبشت

در آئینه گر خویشتن دیدمی | به بیدانشی پرده ندریدمی

چنین زشت از آن پرده برداشتم | که خود را نکو روی پنداشتم

کم آواز را باشد آوازه تیز | چو گفتی و رونق نماندت گریز
ترا خامشی ای خداوند هوش | وقارست و نااهل را پرده پوش
اگر عالمی هیبت خود مبر | وگر جاهلی پردهٔ خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود | که هرگه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد | بکوشش نشاید نهان باز کرد
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت | که تا کارد بر سر نبودش نگفت
بهائم خموشند و گویا بشر | پراگنده گوی از بهائم بتر
چو مردم سخن گفت باید بهوش | وگرنه شدن چون بهائم خموش
بنطق است و عقل آدمی زاده فاش | چو طوطی سخن گوی و نادان مباش

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ | گریبان دریدند وی را بچنگ
قفا خورده عریان و گریان نشست | جهاندیده گفتش ای خودپرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن | دریده ندیدی چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف | چو طنبور بی مغز بسیار لاف
نبینی که آتش زبان است و بس | به آبی توان کشتنش در نفس
اگر هست مرد از هنر بهره ور | هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مشک خالص نداری مگوی | گرت هست خود فاش گردد ببوی
بسوگند گفتن که زر مغربی است | چه حاجت محک خود بگوید که چیست
بگویند از این حرف گیران هزار | که سعدی نه اهل است و آمیزگار

روا باشد ار پوستینم درند | که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت

عضد را پسر سخت رنجور بود | شکیب از نهاد پدر دور بود

یکی پارسا گفتش از روی پند | که بگذار مرغان وحشی ز بند

قفسهای مرغ سحرخوان شکست | که در بند ماند چو زندان شکست

نگه داشت بر طاق بستانسرای | یکی نامور بلبل خوش‌سرای

پسر صبحدم سوی بستان شتافت | جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت

بخندید کای بلبل خوش‌نفس | تو از گفت خود مانده‌ای در قفس

ندارد کسی با تو ناگفته کار | ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

چو سعدی که چندی زبان بسته بود | ز طعن زبان‌آوران رسته بود

کسی گیرد آرام دل در کنار | که از صحبت خلق گیرد کنار

مکن عیب خلق ای خردمند فاش | بعیب خود از خلق مشغول باش

چو باطل سرایند مگمار گوش | چو بی‌ستر بینی بصیرت بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست | مریدی دف و چنگ مطرب شکست

چو چنگش کشیدند حالی بموی | غلامان و چون دف زدندش بروی

شب از درد چوگان و سیلی نخفت | دگر روز پیرش بتعلیم گفت

نخواهی که باشی چو دف روی ریش | چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

مثل

باب هفتم

دو کس گرد کردند و آشوب و جنگ
پراگنده نعلین و پرنده سنگ

یکی فتنه دید از طرف برشکست
یکی در میان آمد و سر شکست

کسی خوشتر از خویشتن دار نیست
که با خوب و زشت کسش کار نیست

ترا دیده در سر نهادند و گوش
دهن جای گفتار و دل جای هوش

مگر باز دانی نشیب از فراز
نگویی که این کوته است آن دراز

حکایت در معنی راحت خاموشی و آفت بسیار سخنی

چنین گفت پیری پسندیده هوش
خوش آید سخنهای پیران بگوش

که در هند رفتم بکنجی فراز
چه دیدم چو یلدا سیاهی دراز

در آغوش او دختری چون قمر
فرو برده دندان بلبهاش در

چنان تنگش آورده اندر کنار
که پنداری اللیل یغشی النهار

مرا امر معروف دامن گرفت
فضول آتشی گشت و در من گرفت

طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ
که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ

بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر
سپید از سیه فرق کردم چو فجر

شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ
پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ

ز لاحولم آن دیو هیکل بجست
پری پیکر اندر من آویخت دست

که ای زرق سجاده ازرق پوش
سیه کار دنیا خر دین فروش

مرا عمرها دل ز کف رفته بود
برین شخص و جان بر وی آشفته بود

کنون پخته شد لقمه خام من
که گرمش بدر کردی از کام من

تظلم بر آورد و فریاد خواند
که شفقت بر افتاد و رحمت نماند

باب هفتم

نماند از جوانان کسی دستگیر | که بستاندم داد ازین مرد پیر
که شرمش نیاید ز پیری همی | زدن دست در ستر نامحرمی
همی کرد فریاد و دامن بچنگ | مرا مانده سر در گریبان ز ننگ
برون رفتم از جامه در دم چو سیر | که ترسیدم از زجر برنا و پیر
برهنه دوان رفتم از پیش زن | که در دست او جامه بهتر که من
پس از مدتی کرد بر من گذار | که میدانیم گفتمش زینهار
که من توبه کردم بدست تو بر | که گرد فضولی نگردم دگر
کسی را نیاید چنین کار پیش | که عاقل نشیند پس کار خویش
ازین شنعت این پند برداشتم | دگر دیده نادیده انگاشتم
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش | چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

حکایت در فضیلت ستر پوشی

یکی پیش داود طائی نشست | که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش | گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو فرخنده خوی این حکایت شنید | ز گوینده ابرو بهم در کشید
زمانی بر آشفت و گفت ای رفیق | بکار آید امروز یار شفیق
برو زان مقام شنیعش بیار | که در شرع نهی است و در خرقه عار
بپشتش بر آور چو مردان که مست | عنان طریقت ندارد بدست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل | بفکرت فرو رفت چون خر بگل
نه یارا که فرمان نگیرد بگوش | نه رغبت که مست اندر آرد بدوش

باب هفتم

زمانے به تحسینشد درمان ندید | ره سرکشیدن ز فرمان ندید
میان بست و بی اختیارش بدوش | درآورد شهرے برو عام جوش
یکے طعنه مے زد که درویش بین | زهے پارسائی و تقوی و دین
یکے صوفیان بین که مے خورده اند | مرقع به سیکی گرو کرده اند
اشارت کنان این و آن را بدست | که این سرگران است و آن نیم مست
بگردن بر از جور دشمن حسام | به از شنعت شهر و جوش عوام
بلا خورد و روزے بمحنت گذاشت | بناکام بردش بجائیکه داشت
شب از تشویر و بیداری و فکر نخفت | بخندید طائی دگر روز و گفت
مریز آبروی برادر بکوی | که دهرت نریزد بشهر آبروی

حکایت

بد اندر حق مردم نیک و بد | مگوی ای جوانمرد صاحب خرد
که بد مرد را خصم خود می کنی | وگر نیک مرد است بد میکنی
ترا هر که گوید فلان کس بد است | چنین دان که در پوستین خود است
که فعل بد او بباید بیان | وزین فعل بد مے برآید عیان
به بد گفتن خلق چون دم زدی | اگر راست گوئی سخن هم بدی

حکایت

زبان کرد شخصے بغیبت دراز | بدو گفت داننده سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن | مرا بد گمان در حق خود مکن
گرفتم ز تمکین او کم بود | نخواهد بجاه تو اندر فزود

باب هفتم

حکایت

کسی گفت و پنداشتم طیبت است | که دزدی بسامان‌تر از غیبت است
بدو گفتم ای یار آشفته هوش | شگفت آمد این داستانم بگوش
بناراستی در چه بینی بهی | که بر غیبتش مرتبت می‌نهی
بلی گفت دزدان تهور کنند | ببازوی مردی شکم پر کنند
نه غیبت کن ناسزاوار مرد | که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود | شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پر خرد | فلان یار بر من حسد می‌برد
چو من داد معنی دهم در حدیث | برآید بهم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب | بتندی برآشفت و گفت ای عجب
حسودی پسندت نیاید ز دوست | ندانم که گفتت که غیبت نکوست
گر او راه دوزخ گرفت از خسی | ازین راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره‌ایست | دلش همچو سنگ سیه پاره‌ایست
نترسد همی ز آه و فریاد خلق | خدایا تو بستان از او داد خلق
جهاندیده‌ای پیر دیرینه زاد | جوانرا یکی پند پیرانه داد
کز او داد مظلوم مسکین او | بخواهند از او دیگران کین او
تو دست از وی و روزگارش بدار | که خود زیر دستش کند روزگار

باب هفتم

نه چندان از او بهره هست آدمم / نه تیر از تو غیبت پسندد آدمم
بدوزخ برد مدبری را گناه / که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه
دگر کس بغیبت پیش می‌دود / مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی / بطیبت بخندید با کودکی
دگر پارسایان خلوت نشین / بغیبت فتادند در پوستین
بآخر نماند این حکایت نهفت / بصاحب نظر باز گفتند و گفت
مدر پرده بر یار شوریده حال / نه طیبت حرامست و غیبت حلال

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خاست / ندانستمی چپ کدامست و راست
یکی عابد از پارسایان کوی / همی شستن آموختم دست و روی
که بسم الله اول بسنت بگوی / دوم نیت آور سوم کف بشوی
پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار / مناخر بانگشت کوچک بخار
بسبابه دندان پیشین بمال / که نهیست در روزه بعد از زوال
وز آن پس سه مشت آب بر روی زن / ز رستنگه موی سر تا ذقن
دگر دستها تا بمرفق بشوی / ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
دگر مسح سر بعد از آن غسل پای / همین است ختمش بنام خدای
کس از من نداند درین شیوه به / نبینی که فرتوت شد پیر ده
شنید این سخن دهخدای قدیم / بشورید و گفت ای خبیث رجیم

باب هفتم

نه مسواک در روزه گفتی خطاست
بنی آدم مرده خوردن رواست

دهن گو ز ناگفتنیها نخست
بشوی ای که از خوردنیها بشست

کسی را که نام آمد اندر میان
به نیکوترین نام و نعتش بخوان

چو همواره گوئی که مردم خرند
مبر ظن که نامت چو مردم برند

چنان گوی سیرت بکوی اندرم
که گفتن توانی بروی اندرم

و گر شرمت از دیدهٔ ناظرست
نه‌ای بی بصر غیب دان حاضرست

نیاید همی شرمت از خویشتن
کز او فارغ و شرم داری ز من

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم
بخلوت نشستند چندی بهم

یکی زان میان غیبت آغاز کرد
در ذکر بیچاره‌ای باز کرد

کسی گفتش ای یار شوریده رنگ
تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ

بگفت از پس چار دیوار خویش
همه عمر ننهاده‌ام پای پیش

چنین گفت درویش صادق نفس
ندیدم چنین بخت برگشته کس

که کافر ز پیکارش ایمن نشست
مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی
حدیثی کز او لب بدندان گزی

من ار نام مردم بزشتی برم
نگویم بجز غیبت مادرم

که دانند پروردگان خرد
که طاعت همان به که مادر برد

رفیقی که غایب شد ای نیکنام
دو چیزست از او بر رفیقان حرام

باب هفتم

یکی آنکه مالش بباطل خورند
دوم آنکه نامش بزشتی برند

هر آن کو برد نام مردم بعار
تو چشم نکوگوئی از وی مدار

که اندر قفای تو گوید همان
که پیش تو گفت از پس مردمان

کسی پیش من در جهان عاقل ست
که مشغول خود وز جهان غافل ست

حکایت

سه کس را شنیدم که غیبت رواست
چو زین درگذشتی چهارم خطاست

یکی پادشاه ملامت پسند
کزو بر دل خلق بینی گزند

حلال ست ازو نقل کردن خبر
مگر خلق باشند ازو بر حذر

دوم پرده بر بی حیائی متن
که خود میدرد پردهٔ خویشتن

ز حوضش مدار ای برادر نگاه
که او میدرافتد بگردن بچاه

سوم کژ ترازوی ناراست خوی
ز فعل بدش هر چه دانی بگوی

حکایت

شنیدم که دزدی درآمد ز دشت
بدروازهٔ سیستان برگذشت

چو چیزی خرید او ز بقال کوی
ز باکول و طعمی که پاسنگ اوی

بدزدید بقال ازو نیم دانگ
برآورد دزد سیه کار بانگ

خدایا تو شب رو بآتش مسوز
که ره میزند سیستانی بروز

حکایت

یکی گفت با صوفی با صفا
ندانی فلانت چه گفت از قفا

بگفتا خموش ای برادر بخفت
ندانسته بهتر که دشمن چه گفت

کسانی که پیغام دشمن برند / ز دشمن همانا که دشمن ترند

کسی قول دشمن نیارد بدوست / جز آنکس که در دشمنی یار اوست

نیارست دشمن جفا گفتنم / چنان کز شنیدن بلرزد تنم

تو دشمن تری کآوری بر دهان / که دشمن چنین گفت اندر نهان

سخن چین کند تازه جنگ قدیم / بخشم آورد نیک مرد سلیم

از آن همنشین تا توانی گریز / که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز

سیه چال و مرد اندرو بسته پای / به از فتنه از جای بردن بجای

میان دو تن جنگ چون آتش است / سخن چین بدبخت هیزم کش است

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت / که روشندل و دوربین دیده داشت

رضای حق اول نگه داشتی / دگر پاس فرمان شه داشتی

نهد عامل سفله بر خلق رنج / که تدبیر ملک است و توفیر گنج

اگر جانب حق نداری نگاه / گزندت رساند هم از پادشاه

یکی رفت پیش ملک بامداد / که هر روزت آسایش و کام باد

غرض مشنو از من نصیحت پذیر / ترا در نهان دشمن است این وزیر

کس از خاص لشکر نماندست و عام / که سیم و زر از وی ندارد بوام

بشرطی که چون شاه گردن فراز / بمیرد دهندان زر و سیم باز

نخواهد ترا زنده آن خودپرست / مبادا که نقدش نیاید بدست

یکی سوی دستور دولت پناه / بچشم سیاست نگه کرد شاه

باب هفتم

که هر صورت دوستان پیش من
به خاطر چرائی بد اندیش من

زمین پیش تختش ببوسید و گفت
چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت

چنین خواهم ای نامور پادشاه
که باشند خلقت همه نیکخواه

چو مرگت بود وعدهٔ سیم من
بقایش نخواهند تا از بیم من

نخواهی که مردم بصدق و نیاز
شرت خیر خواهند و عمرت دراز

غنیمت شمارند مر او را دعا
که جوشن بود پیش تیر بلا

پسندید از و شهریار آنچه گفت
گل رویش از تازگی بر شکفت

ز قدر و مکانی که دستور داشت
مکانش بیفزود و قدرش فراشت

ندیدم ز غماز سرگشته‌تر
نگون طالع و بخت برگشته‌تر

ز نادانی و تیره رائی که اوست
خلاف افگند در میان دو دوست

کنند این و آن خوش دگرباره دل
وی اندر میان کوربخت و خجل

میان دو کس آتش افروختن
نه عقلست و خود در میان سوختن

چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید
که از هر که عالم زبان درکشید

بگوی آنچه دانی سخن سودمند
وگر هیچکس را نیاید پسند

که فردا پشیمان برآرد خروش
که آوخ چرا حق نکردم بگوش

حکایت

زنی خوب فرمانبر پارسا
کند مرد درویش را پادشاه

برو پنج نوبت بزن بر درت
که یار موافق بود در برت

همه روز اگر غم خوری غم مدار
چو شب غمگسارت بود در کنار

باب هفتم

گرا خانه آباد و همخانه دوست / خدا را برحمت نظر سوی اوست

چو مستور باشد زن خوبروی / بدیدار او در بهشت است شوی

کسی برگرفت از جهان کام دل / که یکدل بود با وی آرام دل

اگر پارسا باشد و خوش سخن / نگه در نکوئی و زشتی مکن

زن خوش منش دل نشان تر که خوب / که آمیزگاری بپوشد عیوب

چو حلوا خورد سرکه از دست شوی / نه حلوا خورد سرکه اندوده روی

ببرد از پریچهره زشت خوی / زن دیو سیمای خوش طبع گوی

دل آرام باشد زن نیک خواه / ولیکن زن بد خدایا پناه

چو طوطی کلاغش بود همنفس / غنیمت شمارد خلاص از قفس

سر اندر جهان نه به آوارگی / وگرنه بنه دل به بیچارگی

بزندان قاضی گرفتار به / که در خانه دیدن بر ابرو گره

سفر عید باشد بران کدخدای / که بانوی زشتش بود در سرای

در خرمی بر سرایی ببند / که بانگ زن از وی برآید بلند

چو زن راه بازار گیرد بزن / وگرنه تو در خانه بنشین چو زن

اگر زن ندارد سوی مرد گوش / سراویل کحلیش در مرد پوش

زنی را که جهل است و ناراستی / بلا بر سر خود نه زن خواستی

چو در کیله یک جو امانت شکست / از انبار گندم فروشوی دست

بران بنده حق نیکوئی خواست / که با او دل و دست زن راست است

چو در روی بیگانه خندید زن / دگر مرد گو لاف مردی مزن

زن شوخ چون دست در قلیه کرد — برو گو بنه پنجه بر روی مرد

ز بیگانگان چشم زن کور باد — چو بیرون شد از خانه در گور باد

چو بینی که زن پای بر جای نیست — ثبات از خردمندی و رای نیست

گریز از کفش در دهان نهنگ — که مردن به از زندگانی به ننگ

بپوشانش از چشم بیگانه روی — وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی

زن خوب خوش طبع گنج است و مار — رها کن زن زشت ناسازگار

چه نغز آمد این یک سخن از دو تن — که بودند سرگشته از دست زن

یکی گفت کس را زن بد مباد — دگر گفت زن در جهان خود مباد

زن نو کن ای دوست هر نوبهار — که تقویم پاری نیاید بکار

تهی پای رفتن به از کفش تنگ — بلای سفر به که در خانه جنگ

زنان شوخ فرمانده و سرکشند — ولیکن شنیدم که در بر خوشند

کسی را که بینی گرفتار زن — مکن سعدیا طعنه بر وی مزن

تو هم جور بینی و بارش کشی — اگر یکزمان در کنارش کشی

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت — بر پیرمردی بنالید و گفت

گرانباری از دست این خصم چیر — چنان می‌برم کاسیا سنگ زیر

بسختی بنه گفتش ای خواجه دل — کس از صبر کردن نگردد خجل

بشب سنگ بالائی ای خانه سوز — چرا سنگ زیرین نباشی بروز

چو از گلبنی دیده باشی خوشی — روا باشد ار بار خارش کشی

درختی که پیوسته بارش خوری | تحمل کن آنگه که خارش خوری

گفتار در بیان تربیت اولاد

پسر چون ز ده برگذشتش سنین | ز نامحرمان گو فراتر نشین

بر پنبه آتش نشاید فروخت | که تا چشم برهم زنی خانه سوخت

چو خواهی که نامت بماند بجای | پسر را خردمندی آموز و رای

گرش عقل و رایش نباشد بسی | بمیری و از تو نماند کسی

بسا روزگارا که سختی برد | پسر چون پدر نازکش پرورد

خردمند و پرهیزگارش برآر | گرش دوستداری بنازش مدار

بخردی درش زجر و تعلیم کن | به نیک و بدش وعده و بیم کن

نوآموز را ذکر و تحسین و زه | ز توبیخ و تهدید استاد به

بیاموز پرورده را دسترنج | وگر دست داری چو قارون بگنج

مکن تکیه بر دستگاهی که هست | که باشد که نعمت نماند بدست

بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر | نگردد تهی کیسهٔ پیشه‌ور

چه دانی که گردیدن روزگار | بغربت بگرداندش در دیار

چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس | کجا دست حاجت برد پیش کس

ندانی که سعدی مکان از چه یافت | ق | نه هامون نوشت و نه دریا شکافت

بخردی بخورد از بزرگان قفا | خدا دادش اندر بزرگی صفا

هر آنکس که گردن بفرمان نهد | بسی برنیاید که فرمان دهد

هر آن طفل کو جور آموزگار | نبیند جفا بیند از روزگار

پسر را نکودار و راحت رسان · که چشمش نماند بدست کسان

هر آنکس که فرزند را غم نخورد · دگرکس غمش خورد و آواره کرد

نگهدار از آمیزگار بدش · که بدبخت و بی ره کند چون خودش

سیه نامه تر زان مخنث مخواه · که پیش از خطش روی گردد سیاه

از آن بی حمیت بباید گریخت · که نامردیش آب مردان بریخت

پسر کو میان قلندر نشست · پدر گو ز خیرش فروشوی دست

دریغش مخور بر هلاک و تلف · که پیش از پدر مرده به ناخلف

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من · ز هر جنس مردم در انجمن

چو آواز مطرب در آمد ز کوی · بگردون شد از عاشقان های و هوی

پری پیکری بود محبوب من · بدو گفتم ای لعبت خوب من

چرا با جماعت نیایی بجمع · که روشن کنی مجلس ما چو شمع

شنیدم سهی قامت سیمتن · که میرفت و میگفت با خویشتن

محاسن چو مردان ندارم بدست · نه مردی بود پیش مردان نشست

گفتار در احتراز از صحبت امردان

خرابت کند شاهد خانه کن · برو خانه آباد گردان بزن

نشاید هوس باختن با گلی · که هر بامدادش بود بلبلی

چو خود را بهر مجلسی شمع کرد · تو دیگر چو پروانه گردش مگرد

زن خوب خوش خوی آراسته · چه ماند بنادان نو خاسته

در او دم چو غنچه دمی از وفا
که از خنده افتد چو گل در قفا

نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ
که چون مقل نتوان شکستن بسنگ

مبین دلفریبش چو حور بهشت
که آن روی دیگر چو غول است زشت

گرت پای بوسی ندارد سپاس
ورش خاک باشی نداند سپاس

سر از مغز و دست از درم کن تهی
چو خاطر بفرزند مردم دهی

مکن بد بفرزند مردم نگاه
که فرزند خویشت برآید تباه

حکایت

درین شهر باری بسمعم رسید
که بازارگانی غلامی خرید

شبانگه به بوسیت بردش به شیب
که سیمین زنخ بود و خاطر فریب

پریچهره هر چه اوفتادش بدست
بکلبش در سر مغز تاوان شکست

نگو اگر دیده خود خدا و رسول
که دیگر نگردم به گرد فضول

رحیل آمدش هم در آن هفته پیش
دل آوگاره هم بسته روی ریش

چو سر ول شد از کاروان تنگ و میل
به پیش آمدش سنگلاخی و تیل

بپرسید کین قله را نام چیست
که بسیار بیند عجب هر که زیست

چنین گفتش از کاروان همدمی
مگر تنگ ترکان ندانی همی

پسر را یکی بانگ بر زد به سخت
که دیگر چه رانی بنه از رخت

نه عقلست نه معرفت بی چوم
اگر من دگر تنگ ترکان شوم

ور شهوت نفس کافر همی
وگر عاشقی لت خور و سر بنه

چو مر بنده را سهمگه پروری
بهیبت برآرش گرد و برخوری

وگر سیدش لب بدندان گزد / دماغ خداوندگاری پزد
غلام آبکش باید و خشت زن / بود بنده نازنین مشت زن
نه هرجا که بینی خط دلفریب / توانی طمع کردنش در کتیب

حکایت

گروهی نشینند با خوش پسر / که ما پاکبازیم و صاحب نظر
زمن پرس فرسوده روزگار / که بر سفره حسرت خورد روزه دار
از آن تخم خرما خورد گوسپند / که قفل است بر تنگ خرما و بند
سر گاو عصار از آن در گه است / که از کنجدش ریسمان کوته است

حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال / بگردیدش از شورش عشق حال
برانداخت بیچاره چندان عرق / که شبنم بر آرد بهاری ورق
گذر کرد بقراط بر وی سوار / بپرسید کین را چه افتاد کار
کسی گفتش این عابد پارساست / که هرگز خطائی ز دستش نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه / ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
ببرد دست خاطر فریبی دلش / فرو رفته پای نظر در گلش
چو آید ز خلقش ملامت بگوش / بگرید که چند از ملامت خموش
مگو ار بنالم که معذور نیست / که فریادم از [illegible] دور نیست
نه این نقش دل می رباید درست / دل آن می رباید که این نقش بست
شنید این سخن مرد کار آزمای / کهن سال [illegible]

باب

بگفت ار چه صیت نکوئی رود — نه با هر کسی هر چه گوئی رود
نگارنده را خود همین نقش بود — که شوریده را دل بیغما ربود
چه اطفال یک ذره هوشش نبود — که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد
محقق همان بیند اندر ابل — که در خوبرویان چین و چگل
نقابیست هر سطر من زین کتیب — فرو هشته بر عارض دلفریب
معانیست در زیر حرف سیاه — چو در پرده معشوق و در میغ ماه
در اوراق سعدی نگنجد ملال — که دارد پس پرده چندین جمال
مرا کاین سخنهاست مجلس فروز — چو آتش در او روشنائی و سوز
نرنجم ز خصمان اگر بر تپند — کزین آتش پارسی در تبند

باب

گفتار در عدم التفات بر قول اهل دنیا

اگر در جهان از جهان رسته ایست — در از خلق بر خویشتن بسته ایست
کس از دست جور زبانها نرست — اگر خودنمائیست اگر حق پرست
اگر بر پری چون ملک ز آسمان — بدامن در آویزدت بدگمان
بکوشش توان دجله را پیش بست — نشاید زبان بد اندیش بست
فراهم نشینند تردامنان — که این زهد خشکست و آن دام نان
تو روی از پرستیدن حق مپیچ — بهل تا نگیرند خلقت بهیچ
چو راضی شد از بنده یزدان پاک — گر اینها نگردند راضی چه باک
بد اندیش خلق از حق آگاه نیست — ز غوغای خلقش بحق راه نیست
از آن ره بجائی نیاورده اند — که اول قدم پی غلط کرده اند

دو کس بر حدیثی گمارند گوش ‌ ‌ ‌ از این تا بدان اهرمن تا سروش

یکی پند گیرد دگر ناپسند ‌ ‌ ‌ نپردازد از حرف گیری به پند

فرو مانده در کنج تاریک جای ‌ ‌ ‌ چه دریابد از جام گیتی نمای

مپندار اگر شیر اگر روبهی ‌ ‌ ‌ کز اینان به مردی و حیلت رهی

اگر کنج خلوت گزیند کسی ‌ ‌ ‌ که پروای صحبت ندارد بسی

مذمت کنندش که زرق است و ریو ‌ ‌ ‌ ز مردم چنان میگریزد که دیو

وگر خنده رویست آمیزگار ‌ ‌ ‌ عفیفش ندانند و پرهیزگار

غنی را به غیبت بکاوند پوست ‌ ‌ ‌ که فرعون اگر هست در عالم اوست

وگر مرد درویش و سختی ست ‌ ‌ ‌ بگویند آزار و بار بدبختی ست

دگر کامرانی در آید ز پای ‌ ‌ ‌ غنیمت شمارند و فضل خدای

که تا چند ازین جاه و گردنکشی ‌ ‌ ‌ خوشی را بود در قفا ناخوشی

وگر تنگدستی تنک مایه ‌ ‌ ‌ سعادت بلندش کند پایه

بخایندش از کینه دندان به زهر ‌ ‌ ‌ که دون پرورست این فرومایه دهر

چو بینند کاری بدستت درست ‌ ‌ ‌ حریصت شمارند و دنیا پرست

وگر دست همت بداری ز کار ‌ ‌ ‌ گدا پیشه خوانندت و پخته خوار

وگر ناطقی طبل پر یاوه ‌ ‌ ‌ وگر خامشی نقش گرماوه

تحمل کنان را نخوانند مرد ‌ ‌ ‌ که بیچاره از بیم سر برنکرد

وگر در سرش هول مردانگیست ‌ ‌ ‌ گریزند ازو کین چه مردانگیست

تعنت کنندش گر اندک خورست ‌ ‌ ‌ که مالش مگر روزی دیگرست

باب ۷

وگر نغز و پاکیزه باشد خورش ‌ ‌ شکم بنده خوانند و تن پرورش

وگر بی‌تکلف زید مالدار ‌ ‌ که زینت بر اهل تمیزست عار

زبان درنهندش بایذا چو تیغ ‌ ‌ که بدبخت زر دارد از خود دریغ

وگر کاخ و ایوان منقش کند ‌ ‌ تن خویش را کسوتی خوش کند

بجان آید از طعنه بر وی زنان ‌ ‌ که خود را بیاراست همچون زنان

وگر پارسائی سیاحت نکرد ‌ ‌ سفر کردگانش نخوانند مرد

که نارفته بیرون ز آغوش زن ‌ ‌ کدامش هنر باشد و رای و فن

جهاندیده را هم بدرند پوست ‌ ‌ که سرگشته بخت برگشته است

گرش حظ ز اقبال بودی و بهر ‌ ‌ زمانه نراندی ز شهرش بشهر

عزب را نکوهش کند خرده بین ‌ ‌ که می‌رنجد از خفت و خیزش زمین

وگر زن کند گوید از دست دل ‌ ‌ بگردن در افتاد چون خر بگل

نه از جور مردم رهد زشت روی ‌ ‌ نه شاهد ز نامردم زشت گوی

حکایت

غلامی بمصر اندرم بنده بود ‌ ‌ که چشم از حیا در بر افکنده بود

کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش ‌ ‌ ندارد بمالش بتعلیم گوش

شبی بر زدم بانگ بر وی درشت ‌ ‌ همو گفت مسکین بجورش بکشت

گرت بر کند خشم روزی ز جای ‌ ‌ سراسیمه خوانندت و خیره رای

وگر بردباری کنی از کسی ‌ ‌ بگویند غیرت ندارد بسی

سخی را باندرز گویند بس ‌ ‌ که فردا دو دستت بود پیش و پس

وگر قانع و خویشتن دار گشت ... به تشنیع خلقی گرفتار گشت

که همچون پدر خواهد این سفله مرد ... که بیچاره ناکرد و حسرت برد

که یارد بکنج سلامت نشست ... که پیغمبر از خبث دشمن نرست

خدا را که مانند و انباز و جفت ... ندارد شنیدی که ترسا چه گفت

رهائی نیابد کس از دست کس ... گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود ... که در وعظ چالاک و مردانه بود

نکونام و صاحبدل و حق پرست ... خط عارضش خوشتر از خط دست

قوی در بلاغات و در نحو چست ... ولی حرف ابجد نگفتی درست

یکی را بگفتم ز صاحبدلان ... که دندان پیشین ندارد فلان

برآمد ز سودای من سرخ روی ... کزین جنس بیهوده دیگر مگوی

تو در وی همان عیب دیدی که هست ... ز چندان هنر چشم عقلت ببست

یقین بشنو از من که روز یقین ... نبیند بدی مردم نیک بین

یکی را که علمست و تدبیر و رای ... گرش پای عصمت بلغزد ز جای

بیک خرده مپسند بر وی جفا ... بزرگان چه گفتند خذ ما صفا

بود خار و گل با هم ای هوشمند ... چه در بند خاری تو گلدسته بند

کرا زشت خوئی بود در سرشت ... نبیند ز طاوس جز پای زشت

صفائی بدست آور ای خیره روی ... که ننماید آئینهٔ تیره روی

طریقی طلب کز عقوبت رهی ... نه حرفی که انگشت بر وی نهی

منه عیب خلق ای فرومایه پیش — که چشمت فرو دوزد از عیب خویش

چرا دامن آلوده را حد زنم — چو در خود شناسم که تر دامنم

نشاید که بر کس درشتی کنی — چو خود را بتأویل پشتی کنی

چو بد ناپسند آیدت خود مکن — پس آنگه بهمسایه گو بد مکن

من ار حق شناسم وگر خودنمای — برون با تو دارم درون با خدای

چو ظاهر بعفت بیاراستم — تصرف مکن در کژ و راستم

تو خاموش اگر من بهم یا بدم — که حمال سود و زیان خودم

اگر سیرتم خوب وگر منکرست — خدایم بسر از تو داناترست

نه چشم از تو دارم به نیکی ثواب — که بینم بجرم از تو چندین عذاب

نکوکاری از مردم نیک رای — یکی را بده می نویسد خدای

تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر — ببینی ز ده عیبش اندر گذر

نه یک عیب او را بانگشت پیچ — جهانی فضیلت برآور بهیچ

چو دشمن که در شعر سعدی نگاه — بنفرت کند و اندرون تباه

ندارد بصد نکته نغز گوش — چو زحفی ببیند برآرد خروش

جز این علتش نیست کان بدپسند — حسد دیده نیک بینش بکند

نه مخلوق را صنع باری سرشت — سیاه و سفید آمد و خوب و زشت

نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست — بخور پسته مغز و بینداز پوست

باب هشتم در شکر

نفس می نیارم زد از شکر دوست — که شکری ندانم که درخورد اوست

باب

عطائیست هر موی از و بر تنم / چگونه بهر موی شکری کنم

ستایش خداوند بخشنده را / که موجود کرد از عدم بنده را

کرا قوت وصف احسان اوست / که اوصاف مستغرق شان اوست

بدیعی که شخص آفریند ز گل / روان و خرد بخشد و هوش و دل

ز پشت پدر تا بپایان شیب / نگر تا چه تشریف دادت ز غیب

چو پاک آفریدت بهش باش و پاک / که ننگ است ناپاک رفتن بخاک

پیاپی بیفشان از آئینه گرد / که مصقل نگیرد چو زنگار خورد

نه در ابتدا بودی آب منی / اگر مردی از سر بدر کن منی

چو روزی بسعی آوری سوی خویش / مکن تکیه بر زور بازوی خویش

چرا حق نمی بینی ای خود پرست / که بازو بگردش در آورد دست

چو آید بکوشیدنت خیر پیش / بتوفیق حق دان نه از سعی خویش

بسرپنجگی کس نبردست گوی / سپاس خداوند توفیق گوی

تو قائم بخود نیستی یک قدم / ز غیبت مدد میرسد دمبدم

نه طفل زبان بسته بودی ز لاف / همی روزی آمد بجوفش ز ناف

چو نافش بریدند روزی گسست / به پستان مادر در آویخت دست

غریبی که رنج آردش دهر پیش / بدارو دهند آبش از شهر خویش

پس او در شکم پرورش یافتست / ز انبوب معده خورش یافتست

دو پستان که امروز دلخواه اوست / دو چشمه هم از پرورشگاه اوست

کنار و بر مادر دلپذیر / بهشتست و پستان در او جوی شیر

درختیست بالای جان پرورش / ولد میوهٔ نازنین بر برش

نه رگهای پستان درون دلست / پس ار بنگری شیر خون دلست

بخونش فرو برده دندان چو نیش / سرشته درو مهر خونخوار خویش

چو بازو قوی کرد و دندان ستبر / براندایدش دایه پستان بصبر

چنان صبر از شیر خامش کند / که پستان شیرین فرامش کند

تو نیز ای که در توبه طفل راه / بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت / دل دردمندش چو آذر بتافت

چو بیچاره شد پیشش آورد مهد / که ای سست مهر فراموش عهد

نه گریان و درمانده بودی و خرد / که شبها ز دست تو خوابم نبرد

نه در مهد نیروی حالت نبود / مگس راندن از خود مجالت نبود

تو آنی کزان یک مگس رنجهٔ / که امروز سالار و سرپنجهٔ

بحالی شوی باز در قعر گور / که نتوانی از خویشتن دفع مور

دگر دیده چون برفروزد چراغ / چو کرم لحد خورد پیه دماغ

چو پوشیده چشمی نبینی که راه / نداند همی وقت رفتن ز چاه

تو گر شکر کردی که با دیدهٔ / وگرنه تو هم چشم پوشیدهٔ

معلم نیاموختت فهم و رای / سرشت این صفت در وجودت خدای

گرت منع کردی دل حق نیوش / حقت عین باطل نمودی بگوش

گفتار اندر صنع در ترتیب خلقت انسان

ببین تا یک انگشت از چند بند ‌‌ باقلیدس صنع درهم فگند

پس آشفتگی باشد و ابلهی ‌‌ که انگشت بر حرف صنعش نهی

تأمل کن از بهر رفتار مرد ‌‌ که چند استخوان پی زد و وصل کرد

که بی گردش کعب و زانو و پای ‌‌ نشاید قدم بر گرفتن ز جای

ازان سجده بر آدمی سخت نیست ‌‌ که در صلب او مهره یک لخت نیست

دو صد مهره بر یکدگر ساختست ‌‌ که گل مهرهٔ چون تو پرداختست

رگت بر تنست ای پسندیده خوی ‌‌ زمینی درو سیصد و شصت جوی

بصر در سر و فکر و رای و تمیز ‌‌ جوارح بدل دل بدانش عزیز

بهائم بروی اندر افتاده خوار ‌‌ تو همچون الف بر قدمها سوار

نزیبد ترا با چنین سروری ‌‌ که سر جز بطاعت فرود آوری

ولیکن بدین صورت دلپذیر ‌‌ فریفته مشو سیرت خوب گیر

ره راست باید نه بالای راست ‌‌ که کافر هم از روی صورت چو ماست

ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش ‌‌ اگر عاقلی در خلافش مکوش

گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ ‌‌ مکن باری از جهل با دوست جنگ

خردمند طبعان منت شناس ‌‌ بدوزند نعمت بمیخ سپاس

حکایت

نغرو از مادیه ز ادهم فتاد ‌‌ بگردن درش مهره برهم فتاد

چو پیلش فرو رفت گردن بتن ‌‌ نگشتی سرش تا نگشتی بدن

باب ۸

پزشکان بماندند حیران درین — مگر فیلسوفے ز یونان زمین
سرش باز پیچید و تن راست شد — وگر وی نبودی زمین خواست شد
دگر نوبت آمد بنزدیک شاه — نکرد آن فرومایه در وے نگاه
خردمند را سر فرو شد بشرم — شنیدم که میرفت میگفت نرم
اگر دی نه پیچیدمے گردنش — نه پیچیدے امروز روی از منش
فرستاد تخمی بدست رهی — که باید که بر عود سوزش نهی
ملک را یکے عطسه آمد ز دود — سر و گردنش همچنان شد که بود
بعذر از پیے مرد بشتافتند — بجستند بسیار و کم یافتند
مکن گردن از شکر منعم مپیچ — که روز پسین سر برآری بهیچ

گفتار اندر نظر در صنع باری تعالی

شب از بهر آسایش تست و روز — مه روشن و مهر گیتی فروز
سپهر از برای تو فراش وار — همی گسترانند بساط بهار
اگر باد و برفست و باران و میغ — وگر رعد چوگان زند برق تیغ
همه کارداران فرمان برند — که تخم تو در خاک می پرورند
وگر تشنه مانی ز سختی مجوش — که سقای ابر آبت آرد بدوش
ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام — تماشاگه دیده و مغز و کام
عسل دادت از نحل و من از هوا — رطب دادت از نخل و نخل از نوا
همه نخلبندان بخایند دست — ز حیرت که نخلے چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تواند — قنادیل سقف سراے تواند

آسمان گویا سقف براے سر کست ۱۲

باب هشتم

ز خارت گل آورد و از نافه مشک | زر از کان و برگ تر از چوب خشک

بدست خودت چشم و ابرو نگاشت | که محرم بأغیار نتوان گذاشت

توانا که آن نازنین پرورد | بالوان نعمت چنین پرورد

بجان گفت باید نفس بر نفس | که شکرش نه کار زبانست و بس

خدایا دلم خون شد و دیده ریش | که می‌بینم انعامت از گفت بیش

نگویم دد و دام و مور و سمک | ق | که فوج ملائک بر اوج فلک

هنوزت سپاس اندکی گفته اند | ز بیور هزاران یکی گفته اند

برو سعدیا دست و دفتر بشوی | براهی که پایان ندارد مپوی

حکایت

یکی گوش کودک بمالید سخت | که ای بوالعجب گوی برگشته بخت

ترا تیشه دادم که هیزم شکن | نگفتم که دیوار مسجد بکن

زبان آمد از بهر شکر و سپاس | بغیبت نگرداندش حق شناس

گذرگاه قرآن و پندست گوش | به بهتان و باطل شنیدن مکوش

دو چشم از پی صنع باری نکوست | ز عیب برادر فروگیر و دوست

گفتار اندر نظر در حال ناتوان و شکر نعمت حق تعالی

نداند کسی قدر روز خوشی | مگر روزی افتد بسختی کشی

زمستان درویش در تنگسال | چه سهلست پیش خداوند مال

سلیمی که یکچند نالان نخفت | خداوند را شکر نعمت نگفت

چو مردانه رو باشی و تیزپای | بشکرانه با کندپایان بپای

بپیری کسی بر نبخشد جوان | توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب | ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که در دجله باشد قعود | چه غم دارد از تشنگان زرود
کسی قیمت تندرستی شناخت | که یکچند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز | که غلطی ز پهلو بپهلوی ناز
براندیش از افتان خیزان تب | که رنجور داند درازی شب
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت | چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت سلطان طغرل با هندوی پاسبان

شنیدم که طغرل شبی در خزان | گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل | بلرزیدش افتاده همچون سهیل
دلش بر وی از رحمت آورد جوش | که اینک قبا پوستینم بپوش
دمی منتظر باش از طرف بام | که بیرون فرستم بدست غلام
درین بود و باد بهاری وزید | شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی پری چهره در خیل داشت | که طبعش بدو اندکی میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد | که هندوی مسکین فتادش ز یاد
قبا پوستینی گذشتش بگوش | ز بدبختیش در نیامد بدوش
مگر رنج سرما بر وبس نبود | که جور سپهر انتظارش فزود
نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت | که چوبک زنش بامدادان چه گفت
مگر نیکبختت فراموش شد | چو دستت در آغوش آغوش شد

باب هشتم

باب هشتم

ترا شب بعیش و طرب می رود / چه دانی که بر ما چه شب می رود

فرو برده سر کاروانی بدنگ / چه از پا در رفتگان شب بریگ

بدار ای خداوند زورق بر آب / که بیچارگان را گذشت از سر آب

توقف کنید ای جوانان چست / که در کاروانند پیران سست

تو خوش خفته در هودج کاروان / مهار شتر در کف ساربان

چه هامون و کوهت چه سنگ و رمال / ز ره باز پس ماندگان پرس حال

ترا کوه پیکر هیون می برد / پیاده چه دانی که خون میخورد

بآرام دل خفتگان در شکم / ندانند حال شکم گرسنه

حکایت

یکی را عسس دست بر بسته بود / همه شب پریشان و دل خسته بود

بگوش آمدش در شب تیره رنگ / که شخصی همی نالد از دست تنگ

شنید این سخن دزد مغلول و گفت / ز بیچارگی چند نالی بخفت

برو شکر یزدان کن ای تنگدست / که دستت عسس تنگ بر هم نبست

مکن ناله از بینوائی بسی / چو بینی ز خود بی نواتر کسی

حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد / تن خویش را کسوتی خام کرد

بنالید کای طالع بد لگام / بگرما بپختم درین پیرخام

چو ناپخته آمد ز سختی بجوش / یکی گفتش از چاه زندان خموش

بجا آور ای خام شکر خدای / که چون ما نه ای خام بر دست و پای

باب هشتم

حکایت

یکی کرد بر پارسایی گذر | بصورت جهود آمدش در نظر
قفایی فرو کوفت بر گردنش | ببخشید درویش پیراهنش
خجل گفت کانچه از من آمد خطاست | ببخشای بر من چه جای عطاست
بشکرانه گفتا بسی نیستم | که آنم که پنداشتی نیستم
نکوسیرتی بی تکلف برون | به از نیکنامی خراب اندرون
بنزدیک من شبرو راهزن | به از فاسق پارسا پیرهن

حکایت

ز راه باز پس مانده میگریست | که مسکین‌تر از من درین دشت کیست
خری بارکش گفتش ای بی تمیز | ز جور فلک چند نالی تو نیز
برو شکر کن چون بخر بر نه‌ای | که آخر بنی آدمی خر نه‌ای

حکایت

فقیهی بر افتاده مستی گذشت | بمستوری خویش مغرور گشت
ز نخوت بر او التفاتی نکرد | جوان سر برآورد کای پیرمرد
برو شکر کن چون بنعمت دری | که محرومی آید ز مستکبری
یکی را که در بند بینی مخند | مبادا که ناگه درافتی به بند
نه آخر در امکان تقدیر هست | که فردا چو من باشی افتاده مست
ترا آسمان خط بمسجد نبشت | مزن طعنه بر دیگری در کنشت
ببند ای مسلمان بشکرانه دست | که زنار مغ بر میانت نبست

نه خود میرود هر که جویان اوست
به عنفش کشان می‌برد لطف دوست

نگر تا قضا از کجا سیر کرد
که کوری بود تکیه بر غیر کرد

گفتار اندر نظر صاحبدلان در حق نه در اسباب

سرشتست باری شفا در نبات
اگر شخص را مانده باشد حیات

عسل خوش کند زندگان را مزاج
ولی درد مردن ندارد علاج

رمق مانده را که جان از بدن
برآید چه سود انگبین در دهن

یکی گرز پولاد بر مغز خورد
کسی گفت صندل بمالش بدرد

ز پیش خطر تا توانی گریز
ولیکن مکن با قضا پنجه تیز

درون تا بود قابل شرب و اکل
بود تازه روی و پاکیزه شکل

خراب آنگه این خانه گردد تمام
که با هم نسازند طبع و طعام

[illegible]
[illegible] مرد

یکی زین چو بر دیگری یافت دست
ترازوی عدل طبیعت شکست

اگر باد سرد نفس نگذرد
تف سینه جان را به جوش آورد

وگر دیگ معده نجوشد طعام
تن نازنین را شود کار خام

در اینان نبندد دل اهل شناخت
که جمعیت با هم نخواهند ساخت

توانائی تن مدان از خورش
که لطف حقت میدهد پرورش

بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد
نهی حق شکرش نخواهی گذارد

چو روی خدمت نهی بر زمین
خدا را ثنا گوی و خود را مبین

گدائیست تسبیح و ذکر حضور
گدا را نشاید که باشد غرور

باب هشتم

باب هشتم

گرفتم که خدمت بسی کرده	نه پیوسته اقطاع او خورده

گفتار در سابقهٔ حکم ازل و توفیق خیر

نخست او ارادت بدل در نهاد	پس این بنده بر آستان سر نهاد
گر از حق نه توفیق خیری رسد	کی از بنده خیری بغیری رسد
زبان را چه بینی که اقرار داد	ببین تا زبان را که گفتار داد
در معرفت دیدهٔ آدمیست	که بگشاده بر آسمان و زمیست
کیت فهم بودی نشیب و فراز	گر این در نکردی بروی تو باز
سر آورد و دست از عدم در وجود	در این جود بنهاد و در آن سجود
وگرنه کی از دست جود آمدی	محالست کز سر سجود آمدی
بحکمت زبان داد و گوش آفرید	که باشند صندوق دل را کلید
اگر نه زبان قصه بر داشتی	کس از سر دل کی خبر داشتی
وگر نیستی سعی جاسوس گوش	خبر کی رسیدی به سلطان هوش
مرا لفظ شیرین خواننده داد	ترا سمع دراک داننده داد
مدام این دو چون حاجبان بر درند	ز سلطان بسلطان خبر می برند
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست	ازان در نگه کن که تقدیر اوست
برد بوستانبان بایوان شاه	به تحفه ثمر هم ز بستان شاه

حکایت سفر هندوستان و ضلالت بت پرستان

بتی دیدم از عاج در سومنات	مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بسته تمثال گر	که صورت نبندد ازان خوبتر

زهر ناحیت کاروانها روان | بدیدار آن صورت بی روان
طمع رایان چین و چگل | چو سعدی وفا زان بت سنگدل
زبان آوران رفته از هر مکان | تضرع کنان پیش آن بی زبان
فروماندم از کشف آن ماجرا | که حی جمادی پرستد چرا
مغی را که با من سر و کار بود | نکوگوی و هم حجره و یار بود
بنرمی بپرسیدم ای برهمن | عجب دارم از کار این بقعه من
که مدهوش این ناتوان پیکرند | مقید بچاه ضلال اندرند
نه نیروی دستش نه رفتار پای | ورش بفکنی برنخیزد ز جای
نبینی که چشمانش از کهرباست | وفا جستن از سنگ چشمان خطاست
برین گفتم آن دوست دشمن گرفت | چو آتش شد از خشم و در من گرفت
مغان را خبر کرد و پیران دیر | ندیدم در آن انجمن روی خیر
چو آن راه کج پیششان راست بود | ره راست در چشمشان کج نمود
که مرد ارچه دانا و صاحبدل است | بنزدیک بیدانشان جاهل است
فروماندم از چاره همچون غریق | برون از مدارا ندیدم طریق
چو بینی که جاهل بکین اندرست | سلامت بتسلیم و لین اندرست
مهین برهمن را ستودم بلند | که ای پیر تفسیر استا و زند
مرا نیز با نقش این بت خوش است | که شکلی خوش و صورتی دلکش است
بدیع آیدم صورتش در نظر | ولیکن ز معنی ندارم خبر
که سالوک این منزلم عن قریب | بد از نیک نادرشناسد غریب

باب هشتم

باب هشتم

تو دانی که فرزین این رقعه ام — نصیحت گر شاه این بقعه ام

عبادت بتقلید گمراهی ست — خنک راهروی را که آگاهی ست

چه معنی ست در صورت این صنم — که اول پرستندگانش منم

برهمن بشادی برافروخت روی — پسندید و گفت ای پسندیده گوی

سوالت صوابست و فعلت جمیل — بمنزل رسد هر که جوید دلیل

جز این بت که هر صبح ازینجا که هست — برآرد به یزدان داور دو دست

وگر خواهی امشب هم اینجا باش — که فردا شود سر این بر تو فاش

شب آنجا بودم بفرمان پیر — چو بیژن بچاه بلا در اسیر

شبی همچو روز قیامت دراز — مغان گرد من بی وضو در نماز

کشیشان هرگز نیازرده آب — بغلها چو مردار در آفتاب

مگر کرده بودم گناهی عظیم — که بردم دران شب عذاب الیم

همه شب درین قید غم مبتلا — یکم دست بر دل یکی بر دعا

که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس — بخواند از فضای برهمن خروس

خطیب سیه پوش شب بی خلاف — برآورد شمشیر روز از غلاف

فتاد آتش صبح در سوخته — بیکدم جهانی شد افروخته

تو گفتی که در خطه زنگبار — ز یک گوشه ناگه درآمد تتار

مغان تبه رای ناشسته روی — بدیر آمدند از در و دشت و کوی

کس از مرد در شهر و برزن نماند — دران بتکده جای درزن نماند

من از غصه رنجور و از خواب مست — که ناگه تماثیل برداشت دست

بیکبار ازیشان برآمد خروش ... تو گفتی که دریا درآمد بجوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن ... برهمن نگه کرد خندان بمن
که دانم ترا بیش مشکل نماند ... حقیقت عیان گشت و باطل نماند
چو دیدم که جهل اندرو محکم است ... خیال محال اندرو مدغم است
نیارستم از حق دگر هیچ گفت ... که حق ز اهل باطل بباید نهفت
چو بینی زبردست را زیردست ... نه مردی بود پنجهٔ خود شکست
زمانی بسالوس گریان شدم ... که من زانچه گفتم پشیمان شدم
بگریه دل کافران کرد میل ... عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل
دویدند خدمت کنان سوی من ... بعزت گرفتند بازوی من
شدم عذرگویان بر شخص عاج ... بکرسی زر کوفت بر تخت ساج
بتک را یکی بوسه دادم بدست ... که لعنت برو باد و بر بت‌پرست
بتقلید کافر شدم روز چند ... برهمن شدم در مقالات زند
چو دیدم که در دیر گشتم امین ... نگنجیدم از خرمی در زمین
در دیر محکم ببستم شبی ... دویدم چپ و راست چون عقربی
نگه کردم از زیر تخت و زبر ... یکی پرده دیدم مکلل بزر
پس پرده مطرانی آذرپرست ... مجاور سر ریسمانی بدست
بفورم در آن حال معلوم شد ... چو داؤد کاهن برو موم شد
که ناچار چون در کشد ریسمان ... برآرد صنم دست فریادخوان
برهمن شد از روی من شرمسار ... که شنعت بود بخیه بر روی کار

باب هشتم

بتازیدو من در پیش تاختم | نگونش بچاهی در انداختم
که دانستم ار زنده آن برهمن | بماند کند سعی در خون من
پسندد که از من برآید دمار | مبادا که رازش کنم آشکار
چو از کار مفسد خبر یافتی | ز دستش برآور چو دریافتی
که گر زنده اش مانی آن بی هنر | نخواهد ترا زندگانی دگر
و گر سر بخدمت نهد بر درت | اگر دست یابد ببرد سرت
فریبنده را پای در پی منه | چو رفتی و دیدی امانش مده
تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث | که از مرده دیگر نیاید حدیث
چو دیدم که غوغائی انگیختم | رها کردم آن بوم و بگریختم
چو اندر نیستان آتش زدی | ز شیران بپرهیز گر بخردی
مکش بچه مار مردم گزای | چو کشتی در آن خانه دیگر مپای
چو زنبورخانه بیاشوفتی | گریز از محلت که گرم اوفتی
بچابک تر از خود مینداز تیر | چو افتاد دامن بدندان بگیر
در اوراق سعدی چنین پند نیست | که چون پای دیوار کندی مایست
بهند آمدم بعد از آن رستخیز | وز آنجا براه یمن تا حجیز
از آن جمله الا که برمن گذشت | دهانم جز امروز شیرین نگشت
در اقبال تائید بوبکر سعد | که مادر نزاید چنو قبل و بعد
ز جور فلک دادخواه آمدم | درین سایه گستر پناه آمدم
دعاگوی این دولتم بنده وار | خدایا تو این سایه پاینده دار

باب هشتم

کہ مرہم نہادم نہ درخورد خویش | کہ در خورد انعام و اکرام خویش
کے این شکر نعمت بجا آورم | وگر پای گردد بخدمت سرم
فرج یافتم بعد ازان بندہا | ہنوزم بگوش از ان پندہا
یکے آنکہ ہرگہ کہ دست نیاز | برآرم بدرگاہ دانای راز
بیاد آید آن لعبت چینیم | کند خاک در چشم خودبینیم
ندانم کہ دستے کہ برداشتم | بہ نیروے خود برنیفراشتم
نہ صاحبدلان دست برمی کشند | کہ سررشتہ از غیب درمی کشند
در خیر بازست و طاعت ولیک | نہ ہرکس تواناست بر فعل نیک
ہمین ست مانع کہ در بارگاہ | نشاید شدن جز بفرمان شاہ
کلید قدر نیست در دست کس | توانای مطلق خدایست و بس
پس ای مرد پویندہ بر راہ راست | ترا نیست منت خداوند راست
چو در غیب نیکو نہادت سرشت | نیاید ز خوے تو کردار زشت
ز زنبور کرد این حلاوت پدید | ہمانکس کہ در مار زہر آفرید
چو خواہد کہ ملک تو ویران کند | نخست از تو خلقے پریشان کند
وگر باشدش بر تو بخشایشے | رساند بخلق از تو آسایشے
تکبر مکن بر رہ راستی | کہ دستت گرفتند و برخاستی
سخن سودمندست اگر بشنوی | بمردان رسی گر طریقت روی
مقامی بیابی گرت رہ دہند | کہ بر خوان عزت سماطت نہند
ولیکن نشاید کہ تنہا خوری | ز درویش درماندہ یاد آوری

باب ہشتم

فرستی مگر رحمتی در پیم | که بر کرده خویش واثق نیم

باب نهم در توبه

بیا ای که عمرت به هفتاد رفت | مگر خفته بودی که بر باد رفت

همه برگ بودن همی ساختی | به تدبیر رفتن نپرداختی

قیامت که بازار مینو نهند | منازل به اعمال نیکو دهند

بضاعت بچندان که آری بری | وگر مفلسی شرمساری بری

که بازار چندانکه آگنده‌تر | تهیدست را دل پراگنده‌تر

ز پنجه درم پنج اگر کم شود | دلت ریش سرپنجه غم شود

چو پنجاه سالت برون شد ز دست | غنیمت شمر پنج روزی که هست

اگر مرده مسکین زبان داشتی | بفریاد و زاری فغان داشتی

که ای زنده چون هست امکان گفت | لب از ذکر چون مرده برهم مخفت

چو ما را بغفلت بشد روزگار | تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت پیرمرد و تحسر بر روزگار جوانی

شبی در جوانی و طیب نعم | جوانان نشستیم چندی بهم

چو بلبل سرایان چو گل تازه روی | ز شوخی در افکنده غلغل بکوی

جهاندیده پیری ز ما بر کنار | ز دور فلک لیل مویش نهار

چو فندق زبان از سخن بسته بود | نه چون ما لب از خنده چون پسته بود

جوانی فرا رفت کای پیرمرد | چه در کنج حسرت نشینی بدرد

یکی سر برآر از گریبان غم | بآرام دل با جوانان بچم

بر آورد پیر سالخورد از نهفت ... جوابش نگر تا چه پیرانه گفت

چو باد صبا بر گلستان وزد ... چمیدن درخت جوانان سزد

چمد تا جوانست و سر سبز خوید ... شکسته شود تا بزردی رسید

بهاران که باد آورد بید مشک ... بریزد درخت جوان برگ خشک

نزیبد مرا با جوانان چمید ... که بر عارضم صبح پیری دمید

بقید اندرم جره بازی که بود ... دمادم سر رشته خواهد ربود

شما راست نوبت برین خوان نشست ... که ما از تنعم بشستیم دست

چو بر سر نشست از بزرگی غبار ... دگر چشم عیش جوانی مدار

مرا برف بارید بر پر زاغ ... نشاید چو بلبل تماشای باغ

کند جلوه طاوس صاحب جمال ... چه میخواهی از باز بر کنده بال

مرا غله تنگ آند آمد درو ... شما را کنون مے وزد سبزه نو

گلستان ما را طراوت گذشت ... که گلدسته بندد چو پژمرده گشت

مرا تکیه جان پدر بر عصاست ... دگر تکیه بر زندگانی خطاست

مسلم جوان راست بر پای جست ... که پیران برند استعانت بدست

گل سرخ رویم نگر زر ناب ... فرو رفت چون زرد شد آفتاب

هوس پختن از کودک ناتمام ... چنان زشت نبود که از پیر خام

مرا مے بباید چو طفلان گریست ... ز شرم گناهان نه طفلانه زیست

نکو گفت لقمان که نا زیستن ... به از سالها در خطا زیستن

هم از بامدادان در کلبه بست ... به از سود و سرمایه دادن ز دست

جوان تا رساند سیاهی بنور | برد پیر مسکین سیاهی بگور

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب | ز نالیدنش تا بمردن قریب
که دستم برگ بر نه ای نیکرای | که پایم همی بر نیاید ز جای
بدان ماند این قامت خفته ام | که گویی بگل در فرو رفته ام
برو گفت دست از جهان بر گسل | که پایت قیامت بر آید ز گل
اگر در جوانی زدی دست و پای | در ایام پیری بهش باش و رای
چو دوران عمر از چهل بر گذشت | مزن دست و پا کآبت از سر گذشت
نشاط آنگه از من رمیدن گرفت | که شامم سپیده دمیدن گرفت
بباید هوس کردن از سر بدر | که دور هوس بازی آمد بسر
بسبزی کجا تازه گردد دلم | که سبزی نخواهد دمید از گلم
تفرج کنان در هوا و هوس | گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانی که دیگر بغیب اندرند | بیایند و بر خاک ما بگذرند
دریغا که فصل جوانی برفت | بلهو و لعب زندگانی برفت
دریغا چنان روح پرور زمان | که بگذشت بر ما چو برق یمان
ز سودای آن پوشم و این خورم | نپرداختم تا غم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم | ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
چه خوش گفت با کودک آموزگار | که کاری نکردیم و شد روزگار

گفتار اندر غنیمت شمردن قوت جوانی پیش از ضعف پیری

جوانا ره طاعت امروز گیر | که فردا جوانی نیاید ز پیر
فراغ دلت هست و نیروی تن | چو میدان فراخست گوی بزن
من این روز را قدر نشناختم | بدانستم اکنون که در باختم
قضا روزگاری ز من در ربود | که هر روزی از وی شب قدر بود
چه کوشش کند پیر خر زیر بار | تو میرو که بر بادپایی سوار
شکسته قدح ور ببندند چست | نیاورد خواهد بهای درست
کنون کاوفتادت بغفلت ز دست | طریقی ندارد مگر باز بست
که گفتت بجیحون در انداز تن | چو افتاد هم دست و پایی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاک | چه چاره کنون جز تیمم بخاک
چو از چابکان در دویدن گرو | نبردی هم افتان و خیزان برو
گر آن بادپایان برفتند تیز | تو بی دست و پای از نشستن بخیز

حکایت در معنی ادراک پیش از فوت

شبی خوابم اندر بیابان فید | فرو بست پای دویدن بقید
شتربانی آمد بهول و ستیز | زمام شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی بمردن ز پس | که بر می‌نخیزی ببانگ جرس
مرا همچو تو خواب خوش در سرست | ولیکن بیابان به پیش اندرست
تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل | نخیزی دگر کی رسی در سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساروان | بمنزل رسید اول کاروان
خنک هوشیاران فرخنده بخت | که پیش از دهل زن بسازند رخت

باب نهم

به راه خفتگان تا برآرند سر / نبینند ره رفتگان را اثر

سبق برد رهرو که برخاست زود / پس از نقل بیدار بودن چه سود

چو شیبت درآمد بروی شباب / شبت روز شد دیده برکن ز خواب

من آن روز برکندم از عمر امید / که افتادم اندر سیاهی سپید

دریغا که بگذشت عمر عزیز / بخواهد گذشت این دمی چند نیز

گذشت آنچه در ناصوابی گذشت / ور این نیز هم در نسازی گذشت

کنون وقت تخم است اگر پروری / گر امیدواری که خرمن بری

بشهر قیامت مرو تنگدست / که وجهی ندارد بحسرت نشست

گرت چشم عقل است تدبیر گور / کنون کن که چشمت نخوردست مور

بمایه توان ای پسر سود کرد / چه سود افتد آنرا که سرمایه خورد

کنون کوش کاب از کمر در گذشت / نه وقتی که سیلاب از سر گذشت

کنونت که چشمست اشکی ببار / زبان در دهانست عذری بیار

نه پیوسته باشد روان در بدن / نه همواره گردد زبان در دهن

ز دانندگان بشنو امروز قول / که فردا نکیرت بپرسد بهول

غنیمت شمار این گرامی نفس / که بی مرغ قیمت ندارد قفس

مکن عمر ضائع بافسوس و حیف / که فرصت عزیز است والوقت سیف

حکایت

قضا زنده را رگ جان برید / دگر کس بمرگش گریبان درید

چنین گفت بیننده تیزهوش / چو فریاد و زاری رسیدش بگوش

ز دست شما مرده بر خویشتن / گرش دست بودے دریدے کفن

که چندین ز تیمار و دردم مپیچ / که روزی دو پیش از تو کردم بسیج

فراموش کردی مگر مرگ خویش / که مرگ منت ناتوان کرد و ریش

بصیرت چو بر مرده ریزد گلش / نه بر وی که بر خود بسوزد دلش

ز هجران طفلی که در خاک رفت / چه نالی که پاک آمد و پاک رفت

تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک / که ننگست ناپاک رفتن بخاک

کنون باید این مرغ را پای بست / نه وقتیکه سر رشته بردت ز دست

نشستی بجای دگر کسی / نشینند بجاے تو دیگر کسے

اگر پهلوانی و گر تیغ زن / نخواهی بدر بردن الا کفن

خر وحش اگر بگسلاند کمند / چو در ریگ ماند شود پاے بند

ترا نیز چندان بود دست زور / که پایت نرفتست در ریگ گور

منه دل برین سالخورده مکان / که گنبد نپاید بر و گردگان

چو دی رفت و فردا نیامد بدست / حساب از همین یک نفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکے نازنین / کفن کرد چون کرمش ابریشمین

بدخمه در آمد پس از چند روز / که بروے بگرید بزاری و سوز

چو پوسیده دیدش حریرین کفن / بفکرت چنین گفت با خویشتن

من از کرم برکنده بودم بزور / بکندند ازو باز کرمان گور

دو بیتم جگر کرد روزے کباب / که میگفت گوینده با رباب

باب نهم

دریغا که بی ما بسی روزگار	بروید گل و بشکفد لاله زار
بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت	برآید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست	فتادش یکی خشت زرین بدست
سر هوشمندش چنان خیره کرد	که سودا دل روشنش تیره کرد
همه شب در اندیشه کین گنج و مال	در و تا زیم ره نیابد زوال
دگر قامت عجزم از بهر خواست	نباید بر کس دوتا کرد راست
سرای کنم پای بستش رخام	درختان سقفش همه عود خام
یکی حجره خاص از پی دوستان	در حجره اندر سرا بوستان
بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت	تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت
دگر زیر دستان پزندم خورش	براحت دهم روح را پرورش
بسختی بکشت این نمد بسترم	روم زین سپس عبقری گسترم
خیالش خرف کرده کالیوه رنگ	بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ
فراغ مناجات و رازش نماند	خور و خواب و ذکر و نمازش نماند
بصحرا برآمد سر از عشوه مست	که جایی نبودش قرار و نشست
یکی بر سر گور گل می‌سرشت	که حاصل کند زان گل گور خشت
باندیشه در خود فرو رفت پیر	که ای نفس کوته نظر پند گیر
چه بندی درین خشت زرین دلت	که یک روز خشتی کنند از گلت
طمع را نه چندان دهانست باز	که بازش نشیند بیک لقمه آز

بدار ای فرومایه این خشت بست — که جیحون نشاید بیک خشت بست

تو غافل در اندیشه سود و مال — که سرمایه عمر شد پایمال

برین خاک چندان صبا بگذرد — که هر ذره از ما بجایی رود

غبار هوی چشم عقلت بدوخت — سموم هوس کشت عمرت بسوخت

بکن سرمه غفلت از چشم پاک — که فردا شوی سرمه در زیر خاک

حکایت عداوت درمیان دو شخص

میان دو تن دشمنی بود و جنگ — سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ

ز دیدار هم تا بحدی رمان — که بر هر دو تنگ آمدی آسمان

یکی را اجل بر سر آورد جیش — سر آمد برو روزگار عیش

بد اندیش وی را درون شاد گشت — بگورش پس از مدتی بر گذشت

شبستان گورش در اندوده دید — که وقتی سرایش زر اندوده دید

ز روی عداوت ببازوی زور — یکی تخته برکندش از روی گور

سر تاجور دیدش اندر مغاک — دو چشم جهان بینش آگنده خاک

وجودش گرفتار زندان گور — تنش طعمه کرم و تاراج مور

ز جور فلک بدر روشن هلال — ز جور زمان سرو قدش خلال

کف دست و سر پنجه زورمند — جدا کرده ایام بندش ز بند

چنانش بر و رحمت آمد ز دل — که بگریست بر خاک از گریه گل

پشیمان شد از کرده خوی زشت — بفرمود بر سنگ گورش نبشت

مکن شادمانی بمرگ کسی — که دهرت پس از وی نماند بسی

باب نهم

شنید این سخن عارف هوشیار
بنالید کای قادر کردگار

عجب گر تو رحمت نیاری برو
که بگریست دشمن بزاری برو

تن ما شود نیز روزی چنان
که بر وی بسوزد دل دشمنان

مگر در دل دوست رحم آیدم
چو بیند که دشمن ببخشایدم

بجایی رسد کار سر دیر و زود
که گویی در او دیده هرگز نبود

زدم تیشه یکروز بر تل خاک
بگوش آمدم ناله دردناک

که زنهار اگر مردی آهسته تر
که چشم و بناگوش و رویست و سر

حکایت پدر و دختر

شبی خفته بودم بعزم سفر
پی کاروانی گرفتم سحر

برآمد یکی سهمگین باد و گرد
که بر چشم مردم جهان تیره کرد

بره بر یکی دختر خانه بود
بمعجر غبار از پدر می زدود

پدر گفتش ای نازنین چهر من
که شوریده داری دل از مهر من

نه چندان نشیند درین دیده گرد
که بازش بمعجر توان پاک کرد

ترا نفس رعنا چو سرکش ستور
دوان می برد تا بسرشیب گور

اجل ناگهانت بگسلاند رکیب
عنان باز نتوان گرفت از نشیب

موعظه و پند

خبر داری ای استخوانی قفس
که جان تو مرغیست نامش نفس

چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید
دگر ره نگردد بسعی تو صید

نگهدار فرصت که عالم دمیست
دمی پیش دانا به از عالمیست

سکندر که بر عالمی حکم داشت
در آندم که بگذشت و عالم گذاشت

میسر نبودش کزو عالمی
ستانند و مهلت دهندش دمی

برفتند و هر کس درود آنچه کشت
نماند بجز نام نیکو و زشت

چرا دل برین کاروانگه نهیم
که یاران برفتند و ما بر رهیم

پس از ما همین گل دمد بوستان
نشینند با یکدگر دوستان

دل اندر دلارام دنیا مبند
که ننشست باکس که دل برنکند

چو در خاکدان لحد خفت مرد
قیامت بیفشاند از روی گرد

سر از جیب غفلت برآور کنون
که فردا نماند بحسرت نگون

نه چون خواهی آمد بشیراز در
سر و تن بشوئی ز گرد سفر

پس ای خاکسار گنه عنقریب
سفر کرد خواهی بشهر غریب

بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی
ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت در عالم طفولیت

ز عهد پدر یادم آید همی
که باران رحمت برو هر دمی

که در خردیم لوح و دفتر خرید
ز بهرم یکی خاتم زر خرید

بدر کرد ناگه یکی مشتری
بخرمائی از دستم انگشتری

چو نشناسد انگشتری طفل خرد
بشیرینی از وی توانند برد

تو هم قیمت عمر نشناختی
که در عیش شیرین برانداختی

قیامت که نیکان باعلی رسند
ز قعر ثری بر ثریا رسند

ترا خود بماند سر از ننگ پیش
که گردت برآید عملهای خویش

باب نهم

برادر ز کار بدان شرم دار | که در روی نیکان شوی شرمسار
در آن روز کز فعل پرسند و قول | اولو العزم را تن بلرزد ز هول
بجای که دهشت خورند انبیا | تو عذر گنه را چه داری بیا
زنانی که طاعت برغبت برند | ز مردان ناپارسا بگذرند
ترا شرم ناید ز مردی خویش | که باشد زنان را قبول از تو بیش
زنان را بعذری معین که هست | ز طاعت بدارند گه گاه دست
تو بی عذر یک سو نشینی چو زن | رو ای کم ز زن لاف مردی مزن
مرا خود چه باشد زبان آوری | چنین گفت شاه سخن عنصری
مرا خود مبین ای عجب در میان | ببین تا چه گفتند پیشینیان
چو از راستی بگذری خم بود | چه مردی بود کز زنی کم بود
بناز و طرب نفس پرورده گیر | بایام دشمن قوی کرده گیر
یکی بچه گرگ می پرورید | چو پرورده شد خواجه بر هم درید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت | جهاندیده‌ای بر سرش رفت و گفت
تو دشمن چنین نازنین پروری | ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد | کزینان نیاید بجز کار بد
فغان از بدیها که در نفس ماست | که ترسم شود ظن ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما | خدایش برانداخت از بهر ما
کجا سر برآریم ازین عار و ننگ | که با او بصلحیم و با حق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو | چو در روی دشمن بود روی تو

گرت دوست باید کزو بر خوری — نباید که فرمان دشمن بری

بسیم سیه تا چه خواهی خرید — که خواهی دل از مهر یوسف برید

روا دار از دوست بیگانگی — که دشمن گزیند بهم خانگی

ندانی که کمتر نهد دوست پای — چو بیند که دشمن بود در سرای

حکایت

یکی بر دبا پادشاهی ستیز — بدشمن سپردش که خونش بریز

گرفتار در دست آن کینه توز — همیگفت با خود بزاری و سوز

اگر دوست بر خود نیازردمی — کی از دست دشمن جفا بردمی

تو از دوست گر عاقلی بر مگرد — که دشمن نیارد نگه در تو کرد

بتا جور دشمن بدردش پوست — رفیقی که بر خود بیازرد دوست

تو با دوست یکدل شو و یک سخن — که خود بیخ دشمن بر آید ز بن

نه پندارم این زشت نامی نکوست — بخشنودی دشمن آزار دوست

حکایت

یکی مال مردم بتلبیس خورد — چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد

چنین گفت ابلیس اندر رهی — که هرگز ندیدم چنین ابلهی

ترا با منست ای فلان آشتی — چرا تیغ پیکار برداشتی

دریغست فرمودهٔ دیو زشت — که دست ملک بر تو خواهد نوشت

روا داری از جهل و ناپاکیت — که پاکان نویسند ناپاکیت

طریقی بدست آر و صلحی بجوی — شفیعی برانگیز و عذری بگوی

باب نهم

که یک لحظه صورت نه بندد امان | چو پیمانه پر شد بدور زمان

وگر دست قوت نداری بکار | چو بیچارگان دست زاری برآر

وگر رفت از اندازه بیرون بدی | چو گفتی که بد رفت و نیک آمدی

فرا شو چو بینی در صلح باز | که ناگه در توبه گردد فراز

مرو زیر بار گناه ای پسر | که حمال عاجز بود در سفر

پی نیک مردان بباید شتافت | که هر کاین سعادت طلب کرد یافت

ولیکن تو دنبال دیو خسی | ندانم که در صالحان چون رسی

پیمبر کسی را شفاعتگر است | که بر جادهٔ شرع پیغمبر است

ره راست رو تا به منزل رسی | تو بر ره نه ای زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست | دوان تا به شب شب همانجا که هست

حکایت

گل آلوده‌ای راه مسجد گرفت | ز بخت نگون طالع اندر شگفت

یکی زجر کردش که تبت یداک | مرو دامن آلوده بر جای پاک

مرا رقتی در دل آمد برین | که پاکست و خرم بهشت برین

در آنجای پاکان امیدوار | گل آلودهٔ معصیت را چه کار

بهشت آن ستاند که طاعت برد | کرا نقد باید بضاعت برد

مکن دامن از گرد زلت بشوی | که ناگه ز بالا ببندند جوی

مگو مرغ دولت ز قیدم بجست | هنوزش سر رشته داری بدست

وگر دیر شد گرم رو باش و چست | ز دیر آمدن غم ندارد درست

باب نهم

هنوزت اجل دست خواهش نبست | برآور بدرگاه دادار دست
مخسپ ای گنه کرده خفته خیز | بعذر گناه آب چشمی بریز
چو حکم ضرورت بود کآبروی | بریزند باری برین خاک کوی
ور آبت نماند شفیع آر پیش | کسی را که هست آبروی از تو بیش
بقهر ار براند خدا از درم | روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یادم آید ز عهد صغر | که عیدی برون آمدم با پدر
ببازیچه مشغول مردم شدم | در آشوب خلق از پدر گم شدم
برآوردم از هول و دهشت خروش | پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار | بگفتم که دستم ز دامن مدار
بتنها نداند شدن طفل خرد | که مشکل بود راه نادیده برد
تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر | برو دامن نیکمردان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست | چو کردی ز هیبت فروشوی دست
بفتراک پاکان درآویز چنگ | که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
مریدان بقوت ز طفلان کمند | مشایخ چو دیوار مستحکمند
بیاموز رفتار ازان طفل خرد | که چون استعانت بدیوار برد
ز زنجیر ناپارسایان برست | که در حلقهٔ پارسایان نشست
اگر حاجتی داری این حلقه گیر | که سلطان ازین در ندارد گزیر
برو خوشه چین باش سعدی صفت | که گرد آوری خرمن معرفت

حکایت

باب نهم

یکی غله مرداد مه توده کرد ❊ ز تیمار دے خاطر آسوده کرد
شبی مست شد آتشی بر فروخت ❊ نگون‌بخت کالیوه خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه چیدن نشست ❊ که یک جو ز خرمن نماندش بدست
چو سرگشته دیدند درویش را ❊ یکی گفت پرورده خویش را
نخواهی که گردی چنین تیره روز ❊ به دیوانگی خرمن خود مسوز
گر از دست شد عمرت اندر بدی ❊ تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضیحت بود خرمن اندوختن ❊ پس از خرمن خویشتن سوختن
مکن جان من تخم دین ورز و داد ❊ مده خرمن نیکنامی بباد
چو برگشته بختی در افتد به بند ❊ از او نیکبختان بگیرند پند
تو پیش از عقوبت در عفو کوب ❊ که سودی ندارد فغان زیر چوب
برآر از گریبان غفلت سرت ❊ که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری ❊ گذر کرد بروی نکو محضری
نشست از خجالت عرق کرده روی ❊ که آیا خجل گشتم از شیخ کوی
شنید این سخن پیر روشن روان ❊ برو بر بشورید و گفت ای جوان
نیاید همی شرمت از خویشتن ❊ که حق حاضر و شرم داری ز من
نیاسایی از جانب هیچ کس ❊ برو جانب حق نگهدار و بس
چنان شرم دار از خداوند خویش ❊ که شرمت ز بیگانگانست و خویش

باب نهم

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست / بدامان یوسف درآویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود / که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام / برو معتکف بامدادان و شام
در آن لحظه رویش بپوشید و سر / مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست / بسر بر ز نفس ستمگاره دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای / که ای سست پیمان بسرکش درآی
بسندان دلی روی درهم مکش / بتندی پریشان مکن وقت خوش
روان گشتش از دیده بر چهره جوی / که برگرد و ناپاکی از من مجوی
تو در روی سنگی شدی شرمسار / مرا شرم ناید ز پروردگار
چه سود از پشیمانی آید بکف / چو سرمایهٔ عمر کردی تلف
شراب از پی سرخ‌روئی خورند / وزو عاقبت زردروئی برند
بعذر آوری خواهش امروز کن / که فردا نماند مجال سخن

حکایت

پلیدی کند گربه بر جای پاک / چو زشتش نماید بپوشد بخاک
تو آزادی از ناپسندیدها / نترسی که بر وی فتد دیدها
براندیش از آن بندهٔ پرگناه / که در خواجه آبق شود چند گاه
اگر باز گردد بصدق و نیاز / بزنجیر و بندش نیارند باز
بکین آوری با کسی برستیز / که از وی گزیرت بود یا گریز

کنون کرد باید عمل را حساب / نه وقتی که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد / که پیش از قیامت غم خود بخورد
گر آیینه از آه گردد سیاه / شود روشن آیینهٔ دل به آه
بترس از گناهان خویش این نفس / که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش / دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
به ره بر یکی دکه دیدم بلند / تنی چند مسکین بر او پای بند
بسیج سفر کردم اندر نفس / بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کین بندیان شب روند / نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیامد ز دستت ستم / ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم
نکو نام را کس نگیرد اسیر / بترس از خدای و مترس از امیر
نیاورده عامل غش اندر میان / نیندیشد از رفع دیوانیان
وگر عفتش را فریب است زیر / زبان حسابش نگردد دلیر
چو خدمت پسندیده آرم بجای / نیندیشم از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده وار / عزیزش بدارد خداوندگار
وگر کند رایست در بندگی / ز جانداری افتد به خربندگی
قدم پیش نه گر ملک بگذری / که گر باز مانی ز دد کمتری

حکایت

یکی را بچوگان مه دامغان / بزد تا چو طبلش بر آمد فغان

باب نهم

باب نهم

شب از بیقراری نیارست خفت | بر پارسائی گذر کرد و گفت
بشب گر ببرے بر شحنه سوز | گناه آبرویش نبرے بروز
کسے روز محشر نگردد خجل | که شبها بدرگه برد سوز دل
اگر هوشمندی ز داور بخواه | شب توبه تقصیر روز گناه
هنوز از سر صلح داری چه بیم | در عذر خواهان نه بندد کریم
لطیفے که آورد از نیست هست | عجب گر بیفتی نگیردت دست
اگر بنده دست حاجت برآر | وگر شرمسار آب حسرت ببار
نیامد برین در کسے عذر خواه | که سیل ندامت نشستش گناه
نریزد خدا آبروے کسے | که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

بصنعا درم طفلے اندر گذشت | چگویم کزانم چه بر سر گذشت
قضا نقش یوسف جمالے نکرد | که ماهی گورش چو یونس نخورد
درین باغ سروے نیامد بلند | که باد اجل بیخش از بن نکند
عجب نیست بر خاک اگر گل شگفت | که چندین گل اندام در خاک خفت
بدل گفتم اے ننگ مردان بمیر | که کودک رود پاک و آلوده پیر
ز سودا و آشفتگے بر قدش | بر انداختم سنگے از مرقدش
ز هولم دران جای تاریک و تنگ | بشورید حال و بگردید رنگ
چو باز آمدم زان تغیر بهوش | ز فرزند دلبند آمد بگوش
گرت وحشت آمد ز تاریک جاے | بهش باش و با روشنائی درآے

شب گور خواهی منور چو روز | از اینجا چراغ عمل بر فروز
تن کارکن می بلرزد ز تب | مبادا که نخلش نیارد رطب
گروهی فراوان طمع ظن برند | که گندم نیفشانده خرمن برند
بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند | کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات

بیا تا بر آریم دستی ز دل | که نتوان بر آورد فردا ز گل
بفصل خزان در نبینی درخت | که بی برگ ماند ز سرمای سخت
بر آرد تهی دستهای نیاز | ز رحمت نگردد تهیدست باز
مپندار ازان در که هرگز نبست | که نومید گردد بر آورده دست
همه طاعت آرند و مسکین نیاز | بیا تا بدرگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه بر آریم دست | که بی برگ ازین بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود | که جرم آمد از بندگان در وجود
گناه آید از بندهٔ خاکسار | بامید عفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده ایم | بانعام و لطف تو خو کرده ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز | نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را بدنیا تو کردی عزیز | بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس | عزیز تو خواری نبیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن | بذل گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون منی بر سرم | ز دست تو به گر عقوبت برم

بگیتی بتر زین نباشد بدی — جفا بردن از دست همچون خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس — دگر شرمسارم مکن پیش کس
گرم بر سر افتد ز تو سایه — سپهرم بود کمترین پایه
اگر تاج بخشی سر افرازدم — تو بردار تا کس نیندازدم

حکایت

تنم می بلرزد چو یاد آورم — مناجات شوریده در حرم
که میگفت با حق بزاری بسی — میفکن که دستم نگیرد کسی
بلطفم بخوان یا بران از درم — ندارد بجز آستانت سرم
تو دانی که مسکین و بیچاره ایم — فرو مانده نفس اماره ایم
نمی تازد این نفس سرکش چنان — که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان بر آید بزور — نبرد پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهت که راهی بده — وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت — باوصاف بی مثل و مانندیت
بلبیک حجاج بیت الحرام — بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیر زن — که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته — بصدق جوانان نوخاسته
که ما را در آن ورطه یک نفس — ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
امیدست از آنان که طاعت کنند — که بی طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار — وگر زلتی رفت معذور دار

باب دهم

به پیران پشت از عبادت دوتا / ز شرم گنه دیده بر پشت پا

که چشمم ز روی سعادت مبند / زبانم بوقت شهادت مبند

چراغ یقینم فرا راه دار / ز بد کردنم دست کوتاه دار

بگردان ز نادیدنی دیده‌ام / مده دست بر ناپسندیده‌ام

من آن ذره‌ام در هوای تو نیست / وجود و عدم ز احتقارم یکیست

ز خورشید لطفت شعاعی بسم / که جز در شعاعت نه بیند کسم

بدی را نگه کن که بهتر کس است / گدا را ز شاه التفاتی بس است

مرا گر بگیری بانصاف و داد / بنالم که عفوم نه این وعده داد

خدایا بذلت مران از درم / که صورت نبندد دری دیگرم

ور از جهل غایب شدم روز چند / کنون کامدم در برویم مبند

چه عذر آرم از ننگ تر دامنی / مگر عجز پیش آورم کای غنی

فقیرم بجرم گناهم مگیر / غنی را ترحم بود بر فقیر

چرا باید از ضعف حالم گریست / اگر من ضعیفم پناهم قویست

خدایا بغفلت شکستیم عهد / چه زور آورد با قضا دست جهد

چه بر خیزد از دست تدبیر ما / همین نکته بس عذر تقصیر ما

همه هرچه کردم تو برهم زدی / چه قوت کند با خدائی خودی

نه من سر ز حکمت بدر میبرم / که حکمت چنین میرود بر سرم

حکایت

سیه چرده‌ای را کسی زشت خواند / جوابی بگفتش که حیران بماند

باب دهم

بهار بوستان

نه من صورت خویش خود کرده‌ام
که عیبم شماری که بد کرده‌ام

ترا با من از زشت رویم چه کار
نه آخر منم زشت و زیبا نگار

از آنم که بر سر نبشتی ز پیش
نه کم کردم ای بنده پرور نه بیش

تو دانائی آخر که قادر نیم
توانای مطلق توئی من کیم

گرم رهنمائی رسیدم بخیر
وگر گم کنی باز ماندم ز سیر

جهان آفرین گر نه یاری کند
کجا بنده پرهیزگاری کند

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست
که شب توبه کرد و سحرگه شکست

گر او توبه بخشد بماند درست
که پیمان ما بی ثبات است و سست

بحقت که چشمم ز باطل بدوز
بنورت که فردا بنارم مسوز

ز مسکینیم روی در خاک رفت
غبار گناهم بر افلاک رفت

تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار
که در پیش باران نپاید غبار

ز جرمم درین مملکت جاه نیست
ولیکن بملک دگر راه نیست

تو دانی ضمیر زبان بستگان
تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغی در بروی از جهان بسته بود
بتی را بخدمت میان بسته بود

پس از چند سال آن نکوهیده کیش
قضا حالتی صعبش آورد پیش

بپای بت اندر بامید خیر
بغلطید بیچاره بر خاک دیر

که درمانده‌ام دستگیر ای صنم
بجان آمدم رحم کن بر تنم

باب دهم

برآرید در حضرتش یاربها | که هیچش بسایان نشد کارها
یکی چون برآید مهمات کس | که تنها انداز و بر انداز کس
برانگشت گاه پای بند ضلال | بباطل پرستیده ست چند سال
همی که در پیش او هم برآر | وگرنه بخواهم ز پروردگار
هنوز از بت آلوده رویش بخاک | که کامش برآورد یزدان پاک
حقایق شناسی درین خیره شد | سر وقت صافی بر او تیره شد
که سرگشته دون یزدان پرست | هنوزش سر از خمر بتخانه مست
دل از کفر و دست از خیانت نشست | خدائش برآورد کامی که جست
فرو رفته خاطر درین مشکلش | که پیغامی آمد بگوش دلش
که پیش صنم پیر ناقص عقول | بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگه ما شود نیز رد | پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد
دل اندر صمد باید ای دوست بست | که عاجزترند از صنم هر که هست
محالست اگر سر برین در نهی | که باز آیدت دست حاجت تهی
خدایا مقصر بکار آمدیم | گنهگار و امیدوار آمدیم

حکایت مست و موذن

شنیدم که مستی ز تاب نبید | بمقصوره مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم | که یارب بفردوس اعلی برم
موذن گریبان گرفتش که هین | سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین
چه شایسته کردی که خواهی بهشت | نمی زیبدت ناز با روی زشت

باب دهم

بگفت این سخن پیر و بگریست سخت | که هشتم بدار از من ای خواجه دست
عجب داری از لطف پروردگار | که باشد گنهکاری امیدوار
ترا می‌نگویم که عذرم پذیر | در توبه باز است و حق دستگیر
همی شرم دارم ز لطف کریم | که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
کسی را که پیری در آرد ز پای | چو دستش نگیری نخیزد ز جای
من آنم ز پای اندر افتاده پیر | خدایا بفضلت توام دستگیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش | فروماندگی و گناهم ببخش
اگر یاری اندک زلل داندم | بنابخردی شهره گرداندم
تو بینا و ما خائف از یکدگر | که تو پرده پوشی و ما پرده در
برآورد مردم ز بیرون خروش | تو با بنده در پرده و پرده پوش
بنادانی ار بندگان سرکشند | خداوندگاران قلم درکشند
اگر جرم بخشی بمقدار جود | نماند گرفتاری اندر وجود
وگر خشم گیری بقدر گناه | بدوزخ فرست و ترازو مخواه
گرم دستگیری بجائی رسم | وگر بفگنی بر نگیرد کسم
که زور آورد گر تو یاری دهی | که گیرد چو تو رستگاری دهی
دو خواهند بودن بمحشر فریق | ندانم کدامین دهندم طریق
عجب گر بود راهم از دست راست | که از دست من جز کجی بر نخاست
دلم میدهد وقت وقت این امید | که حق شرم دارد ز موی سپید
عجب دارم ار شرم دارد ز من | که شرمم نمی‌آید از خویشتن

چو حکمش روان گشت و قدرش بلند	به یوسف که چندین بلا دیده بود
که معنی بود صورت خوب را	گنه عفو کرد آل یعقوب را
بضاعات مزجات شان رد نکرد	بکردار بد شان مقید نکرد
برین بی بضاعت ببخش ای عزیز	ز لطفت همین چشم داریم نیز

بضاعت نیاوردم الا امید
خدایا ز عفوم مکن نا امید

تمت

خاتمة الطبع بوستان سخن آبیاری حمد بها آفرینی شاداب است که گلستان کن مکان با هتزاز نسیم فضل و کرمت و طراوت یافت غنچهای ارواح عقیق نما با تشنه روزنگار [illegible] آورده و بسیار و گلهای از فواتح روح که انتشار رنگ و بو همکنار عرفان نباتات بتوحیدش گویا ... [illegible] و در انعام عام چون بگشاد گنج گوهر موتیاجیب ... [illegible] و درود که برسالت او امید گر عالمیان ... [illegible] ... آن ... [illegible] ... کشاف قالق یقین بود ... [illegible] ... صلوة و تسلیم ... [illegible] نایش و تحفه تعظیم و تکریم مقبول بارگاه الٰهی ... [illegible] بعد از آن جلی طبائع پاک صاحبان ادراک باشند که درین زمان ... [illegible] ... و فلاح و مسرت ... [illegible] بوستان نقل بهتر از اصل مطبوع مطبع مصطفائی مولفه و مصنفه بلبل گلستان معانی و طوطی شکرستان ... [illegible] گلزار فصاحت و بلاغت طرازی حضرت مولانا شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی تغمده الله تعالیٰ بغفرانه و اسکنه فی الجنان بار اول بترتیب نوی ... [illegible] فوائد مفید و اضافه اکثر حواشی ضروری بتصحیح کامل و خوبی تمام حسب ایمای صحیح ... [illegible] ... الطاف و احسان جناب شیخ جلال الدین پسر شیخ الٰهی بخش مرحوم و مغفور تاجر کتب لاهور بازار کشمیری باهتمام کاشی رام ... [illegible] جمادی الثانی سنه ۱۳۳۲ هجری در مطبع کاشی رام لاهور طبع شد